

هوشیار
کلاته



6

نشر عریا ریس

هوشیار

هوشیار کلاته

نشر شعر پاریس

۱۳۸۹

کلیه‌ی حقوق برای هوشیار کلاته و نشر شعر پاریس محفوظ است.

عنوان : هوشیار

پدیدآورنده: هوشیار کلاته

ناشر : نشر شعر پاریس www.poetrymag.ws

نوبت چاپ: اول - اردی بهشت ماه ۱۳۸۹

فهرست

- ۱۱ کتاب، کمی بیش‌تر از کتاب
- ۱۵ پیشگفتار
- ۶۰ برگ نخست
- ۶۱ برگ دوم
- ۶۲ برگ سوم
- ۶۳ برگ چهارم
- ۶۵ برگ پنجم
- ۶۷ برگ ششم
- ۶۸ برگ هفتم
- ۶۹ برگ هشتم
- ۷۰ برگ نهم
- ۷۲ برگ دهم
- ۷۴ برگ یازدهم
- ۷۶ برگ دوازدهم

۷۸.....	برگ ۱۳
۸۰.....	برگ ۱۴
۸۲.....	برگ ۱۵
۸۴.....	برگ ۱۶
۸۷.....	برگ ۱۷
۸۹.....	برگ ۱۸
۹۲.....	برگ ۱۹
۹۵.....	برگ ۲۰
۹۹.....	برگ ۲۱
۱۰۱.....	برگ ۲۲
۱۰۳.....	برگ ۲۳
۱۰۷.....	برگ ۲۴
۱۰۹.....	برگ ۲۵
۱۱۱.....	برگ ۲۶
۱۱۲.....	برگ ۲۷
۱۱۴.....	برگ ۲۸
۱۱۶.....	برگ ۲۹

۱۱۷.....	برگ ۳۰
۱۲۰.....	برگ ۳۱
۱۲۱.....	برگ ۳۲
۱۲۳.....	برگ ۳۳
۱۲۵.....	برگ ۳۴
۱۲۷.....	برگ ۳۵
۱۲۹.....	برگ ۳۶
۱۳۱.....	برگ ۳۷
۱۳۳.....	برگ ۳۸
۱۳۴.....	برگ ۳۹
۱۳۵.....	برگ ۴۰
۱۳۷.....	برگ ۴۱
۱۳۹.....	برگ ۴۲
۱۴۱.....	برگ ۴۳
۱۴۷.....	برگ ۴۴
۱۵۰.....	برگ ۴۵
۱۵۲.....	برگ ۴۶

۱۵۴.....	برگ ۴۷
۱۵۶.....	برگ ۴۸
۱۵۸.....	برگ ۴۹
۱۶۰.....	برگ ۵۰
۱۶۲.....	برگ ۵۱
۱۶۳.....	برگ ۵۲
۱۶۴.....	برگ ۵۳
۱۶۶.....	برگ ۵۴
۱۶۸.....	برگ ۵۵
۱۷۰.....	برگ ۵۶
۱۷۲.....	برگ ۵۷
۱۷۴.....	برگ ۵۸
۱۷۶.....	برگ ۵۹
۱۸۰.....	برگ ۶۰
۱۹۱.....	برگ ۶۱
۱۹۴.....	برگ ۶۲
۱۹۶.....	برگ ۶۳

۲۰۱	برگ ۶۴
۲۰۷	برگ ۶۵
۲۱۰	برگ ۶۶
۲۱۲	برگ ۶۷
۲۱۷	برگ ۶۸
۲۲۰	برگ ۶۹
۲۲۲	برگ ۷۰
۲۲۶	برگ ۷۱
۲۲۹	برگ ۷۲

کتاب، کمی بیش تر از کتاب

چرا باید برای این دفترِ شعر قصه نوشت؟ گاهی وقت‌ها قصه‌ای، حکایتی، داستانی، رمانی حتا، «کتاب» را همراهی می‌کند. قصه‌هایی نامرئی، نادیدنی، ناشنودنی، که نوشته که خوانده نمی‌شوند. اگر روزی نوشته شود، «کتاب» کمی بیش تر از کتاب می‌شود.

*

چهار نفر بودیم، اما هر چهار نفرمان نبودیم. هوشنگ دامغانی، هوشیار کلاته، م.ش و خودم. یکی دو نفرمان غایب بودیم. غیبت یکی دو نفرمان، دیدارِ بقیه‌مان را ممکن کرده بود. رابطه‌ی ما این‌گونه آغاز شد: در غیاب، در غریب.

*

نامه‌ای دریافت کرده بودم. «تمام زنده‌گی‌ام را شعر کرده‌ام. نصفِ قرن را نوشته‌ام. چیزی منتشر نه. اگر بخواهی از امروز تا یک هفته‌ی دیگر نیمی از قرن را، تمام عمر را، از این ینگه دنیا به آن سرِ دنیا می‌آورم.» خواستم.

*

سه نفری آمده بودند. یکی شاعرِ نیم قرن بود، آن دیگری نثر بود و دستِ اولی را می‌گرفت. م.ش غیبت‌اش را آورده بود و با نبودن‌اش ما را بود کرده بود. چند و صد صفحه را دستم داد. انگار زنده‌گی‌ش را به دستام داده بود. و بعد هر دو خواندند. یکی با صدا یکی با سکوت. تمامِ روز تمامِ شب شعرهایش را می‌خواند. آن قدر یکی آن دیگری را می‌خواند که نیمه‌ی شب، هیچ کدام‌شان هیچ کدام‌مان نمی‌دانستیم کیست که می‌نویسد کیست که می‌خواند کیست که می‌آید کیست که غایب می‌آید.

*

آن شب آن چند نفر آمدند آن شب آن چند نفر تمامِ زنده‌گی‌شان را روی میز گذاشتند و رفتند. آن چند نفر می‌دانستند با من با خواننده با کتاب چه می‌کنند؟ بیایی و یک جا تمامِ زنده‌گیت را در دستِ یکی بگذاری بروی؟

*

این حرف‌ها که قصه نیست. از یاد نبردنِ قصه‌ی نانوشته‌ست.

*

هوشیار کلاته. هوشنگ دامغانی. م.ش. این‌ها شخصیت‌های همان قصه‌ی نامرئی‌اند.

*

این کتاب را باید از ابتدا خواند. «هوشیار» با نثر، با مقدمه‌ی هوشنگ دامغانی آغاز می‌شود، چیزی این سوتر و چیزی آن سوتر کتاب، به سمت کتاب می‌آیند، چیزی بیرون‌تر از متن، خارج‌تر از فعل، قصه‌ای بالفعل این شعرها را جای تمام می‌کنند.

*

م.ش هیچ وقت فکر نمی‌کرد چنین اتفاقی بیافتد. ما هم که چند نفری هستیم، نمی‌دانستیم. بعد فهمیدیم که جایی کسی خودش را کنار می‌کشد. در جای خالی او، کسانی به هم به اتفاق می‌رسند. پس این کتاب را از دست من بگیرید و به آن‌جا خالی به م.ش برسانید.

*

کتاب «هوشیار». کتابِ شاعری که نوشتن را به بیرون کردن به منتشر کردن ترجیح داد. ترجیح او هوشیاری اوست؟ نوشتن برای کی؟ نوشتن برای چی؟ هوشِ نوشتار، روزی در پسِ نوشتار تظاهر می‌کند. یا نخواهد کرد.

پسِ نوشتار، جایی برای تامل و تحمّل، جایی برای کشف. دست-آورد. وقتی که دست به دست می‌آید. لمسِ دستی که روزی این‌جا نوشتن...

*

چند نفر بودیم؟

چند نفر بودند؟

پرهام شهرجردی

اردی‌بهشت ۱۳۸۹

پیشگفتار

هوشنگ دامغانی

هوشیار و من همسالیم، من اما تا نه ساله شدم از بودن او در کنارم بی‌خبر بودم.

کودک دبستانی سخت‌کوش اما بسیار بد خطی بودم، که جدول ضرب را یکروزه به دل سپرده بود، یادگیری‌ام خوب بود چنانکه همه شعرهای کتابهای درسی با یکبار خواندن در یادم می‌ماند، و در همه درس‌ها جز خط و نقاشی بالاترین نمره را می‌گرفتم.

در اردیبهشت ماه نه سالگی‌ام بود که برای نخستین بار هوشیار را دیدم. می‌خواستم درس جغرافی حفظ کنم.

به گندمزار، یا به گفته شما مزرعه گندم، یا به گفته قاسم آبادی‌ها به صحرا رفته بودم.

هوشیار اما از نا کجا پیدا شد، ساقه ترد گندمی را کند، به دستم داد و گفت بزن.

نمی‌توانم من بودم که جواب دادم. بیخیال و آرام ساقه را از من پس گرفت، با ناخن انگشت اشاره نزدیک بند ساقه چهار شکاف کوچک درست کرد انگاه ساقه را به من برگرداند و گفت بزن. من اما هر چه کوشیدم جز صدای سوت سوتک چیزی بگوشم نخورد پس ساقه را به او پس دادم که با دمش در آن نواخت. چندان غمگین و چنان شاد که کودکی‌ام از من گریزان شد و جای خود را به چیزی داد ناشناخته، ترساننده، اما مهربان. برادر بزرگترم محمد رحیم که ما او را تیمور می‌نامیدیم از ده سالگی شعر می‌گفت خوب هم می‌گفت که اکنون او رفته است و شعرهایش را با خود برده. من اما هیچ ذوق و گوهری با خود یا در خود نمی‌دیدم. از آواز خوب لذت می‌بردم اما صدایم بد بود بسیار بد، دلم می‌خواست نقاشی کنم دستم راه به جایی نمی‌برد، اگر می‌خواستم شعر بگویم در قافیه می‌ماندم.

اما نوای نیلبکی که هوشیار از ساقه ترد گندم در آورده بود در گوش جانم نشسته بود، غمین و شاد، ترساننده اما مهربان. اینگونه بود آغاز آشنایی یا دوستی من با هوشیار اگر بشود نام اینگونه آشنایی را دوستی نهاد. هوشیار را اما انگار کسی جز از من نمی‌دید، گاه می‌شد که من زمان درازی با او گفتگو می‌کردم یا به او گوش می‌سپردم که این بیشتر اتفاق می‌افتاد، اما هیچ کس جز من او را نمی‌دید.

خواهر بزرگم گاهی که مرا در گفتگوها غافلگیر می‌کرد فریاد می‌زد: غیب!

من اما غیب نشده بودم که سرگرم گفتگو با هوشیار بودم. کی و کجا بود که کودکی من پایان یافت، اگر هرگز کودکی داشته باشم و اگر هرگز تمام شده باشد.

از پاییز ده سالگی‌ام تا پاییز شانزده سالگی دبیرستانی بودم. سه سال در رفسنجان و سه سال در تهران. سالهایی که خیلی از جوان‌ها و کودکانی چند من سیاسی بودند و بعد همه دچار یاس سیاسی، و سرخوردگی.

هوشیار اما گویی در تمام این سالها با من حرفی نداشت که بزند، حرف نمی‌زد اما تا در رفسنجان بودم، مرا که پاهام به سختی به رکاب دوچرخه می‌رسید، وادار می‌کرد رکاب بزنم، از شهر و ده دورم می‌کرد، بالای تل مجیر، دق ملک آباد، خرابه‌های نوش آباد نو، نوبهار شفیع، کوهستان دردر و داوران، اما حرفی نمی‌زد یا اگر می‌گفت نمی‌شنیدم.

سه سال آخر دبیرستان که تهران بودم، چون جمعه می‌آمد بی که حرفی بزند با من از خانه بیرون می‌شد. کجا بود که می‌رفتیم: ده سلیمانیه، قصر فیروزه، و گاه خیابان دراز پهلوی از شاهرضا تا هرجا که توانی در پاهام بود، نه نی‌لبک می‌نواخت، نه شعر می‌خواند، نه سخنی بر لب.

در پاییز شانزده سالگی، شاگرد اول کنکور پزشکی دانشگاه تهران شدم. انتظار قبول شدن داشتم اما نه اول شدن.

من آمادگی پذیرفتن نقش یک دانشجوی با استعداد را نداشتم، اینطور شد که یاغی شدم، و لات، همه از من گریخته بودند هوشیار

نیز گریخته بود. دوست آن روزهای من حسین شاملو بود، پسر عموی احمد شاملو.

با کار کردن در تابستان هفده سالگی، من یک دوچرخه هوندای قرمز خریدم و شاملو سبز و این وسیله رفت و آمد ما به دانشگاه و بیمارستان بود.

آن سالها مردم حتی جوانها چهار گوش بودند، و آمد و رفت با دوچرخه برای دکترهای آینده زیبنده نبود.

حسین شاملو نه تنها سیاست که همه چیز را مسخره می کرد، حتی شعر شاملو را که بسیار خوب می دانست.

با این دوست بود که من احمد شاملو را خواندم، شعرهای بلندش را حتی کتاب داستان زن مفرغی را.

در پایان همین تابستان هجده سالگی من بود، که هوشیار برگشت. به خانه بر می گشتم، سرشار از یک حس گنگ افسردگی که پیشتر در من نبود، سوار اتوبوس خط ده که از میدان فوزیه به ژاله می رفت.

از ناکجا بود که انگار پیدا شد. همین هوشیار خودمان را می‌گویم، کمی مست می‌نمود، سرخوش اما نه. یک ایستگاه مانده به ژاله ایستگاه خرابات پیاده شد، می‌دانست که با او خواهیم رفت، اما چیزی نگفت حتی پشت سر خویش را هم نگاه نکرد، من اما در کنارش بودم نه پشت سرش. از کوچه‌یی در غرب خیابان شهباز رفتیم تا به زرین نعل رسیدیم، غرب خیابان از پله‌هایی پایین رفتیم، کنار میز کوچک چوبی دو صندلی لهستانی بود نشستیم، من و هوشیار، هوشیار و من. لوبیای داغ بود و عرق کشمش دو آتسه. اولین بار بود که می‌نوشیدم. نه به سلامتی گفتیم نه به سلامتی خوردیم، فقط نوشیدیم و من مست شدم سرخوش اما نه، هرگز نوشیدن مرا سرخوش نکرد بعد از آن. از جیب بارانی سبکی که همیشه می‌پوشید تابستان و زمستان، و این در آن روزهای تهران معمول نبود کتابی بیرون آورد تا به من بدهد. خیال کردم و بیهوده خیال کردم که هوشیار چپ شده است و کتاب مخفی کمونیستی به من می‌دهد.

فهمید فکرم را، با خنده بود یا زهر خند که خواند و با تمام گلوش
خواند:

این صدای دل افسردگان است، نه صدای پی نام خیزان، گوی در دل
نگیرد کسش هیچ.

افسانه نیما بود کتابی که به من داد.

باید سالها می گذشت تا بفهمم که هوشیار از هر چپی چپ تر شده
بود و از هر گمراهی گمراه تر.

من اما باید سالها با خود کلنجار می رفتم تا نیما و افسانه او را
بفهمم، آن طور که هوشیار در هجده سالگی من فهمیده بود.

نگفتمتان که چطور من پیش از ده سالگی کمونیست و در دوازده
سالگی توده ای شدم، هم نخواهمتان گفت که چطور دو سال بعد من
که هنوز چهارده ساله نبودم، با نوشتن یک نامه چند خطی از
سازمان جوانان حزب توده استعفا کردم، نگفتمتان که چطور با
این همه تا به نزدیک سی سالگی کمونیست بودم، چرا که من باید
از هوشیار بگویم نه از خویش با این همه از آنجا که پیدا شدن و

نهان شدن هوشیار در زندگی من به زیر و بم‌های سیاسی، فکری و حرفه‌ای من مربوط می‌شود گاه از خودم نیز سخن خواهم گفت. نیز نگفتمتان که هوشیار در این همه سالها چه می‌کرد، درس می‌خواند یا کار می‌کرد، نه من می‌پرسیدمش، نه او خود می‌گفت، سایه‌وار می‌آمد و می‌رفت، و می‌ماند گاه دمی و گاه می‌نشست شبی یا حتی روز و شبی و دو بار بیش از فصلی.

همیشه تکیده و لاغر بود و کمی رنگ پریده یا من اینطور می‌دیدمش، کم همسفره شدیم، اما هم پیاله بسیار.

هرگز هوشیار و من هم عقیده نبودیم، اما هیچکس در شکل‌گیری اندیشه من (اگر بشود فکرهای مرا اندیشه خواند) به اندازه هوشیار نقش نداشت.

زمستان نوزده سالگی را با خواندن زمستان اخوان ثالث، آغاز کرده بودم، با خواندن پریای شاملو شادی و با خواندن دخترای ننه دریاش غم را گریسته بودم، با ارش کمانگیر باز گشت به کمونیسم را آغاز می‌کردم، که در یک شب سرد و خسته زمستانی هوشیار باز هم نیمه مست پیداش شد.

نه یا ده شب بود، ساعت‌های بسیار در کتابخانه دانشکده پزشکی نشسته بودم، کتاب می‌خواندم، خیال می‌کنم انگل شناسی بود، شاید هم آسیب شناسی، هر چه بود با سیاوش کسرایی که آرش کمانگیر را در گوشم می‌خواند سازگار و مهربان نبود. چطور می‌شود کتاب انگل شناسی را باز کرد و آرش کمانگیر را خواند، سخت است اما می‌شود و این کاری بود که مرا خسته کرد، هر دو کتاب را بستم و به خیابان زدم.

زمستان سردی بود، روبروی دانشگاه تهران در انتظار اتوبوسی بودم که به میدان فوزیه می‌رفت.

هوشیار آن‌جا در صف ایستاده بود یا من خیال می‌کردم که ایستاده است. اتوبوس قرمز رنگ دو طبقه ایستاد، من باید تا میدان فوزیه می‌رفتم و تازه در آن‌جا یک اتوبوس دیگر سوار می‌شدم، تا نزدیکی خانه پیاده شوم و یک ربع ساعتی هم در آن زمستان سرد راه بروم تا به خانه برسم، خانه پدر و مادری که خفته بودند دلخوش از این رویا که پسر سومشان درس پزشکی می‌خواند، و خواهر و

برادرهای کوچکتر که آنها هم خسته از درس یا بازی که کم اتفاق می افتاد خفته بودند.

هوشیار میدان فردوسی پیاده شد، می دانست که با او خواهم رفت، که رفتم.

کدام یک از ما بود که سایه اش را به میخانه می برد؟ بیشک او بود، که من میخانه های خیابان منوچهری را نمی شناختم، تنها میخانه ای که می شناختم همان دکه زیرزمینی زرین نعل بود که هوشیار پایم را به آن جا باز کرده بود.

میخانه شلوغی بود، باز هم میزی با دو صندلی لهستانی، لوییای داغ و عرق کشمش دو آتسه.

هوشیار همان بارانی نازک و بلندش را پوشیده بود، سبیل پر پستی اکنون پشت لبهاش را پوشانده بود و عینک می زد، رنگ چهره اش کمی زرد، خیال می کردی از کارگرهای چاپخانه، عضو گروه های مارکسیستی غیر توده ای است، کروژیک ها را می گویم.

اما او هیچ یک از این ها نبود، فقط هوشیار کلاته بود.

هفت پیکر نظامی را که تازه با ویراستاری احمد شاملو در آمده بود به من داد، سیگارش را با سیگار من گیراند و خواند:
 دور است سر آب در این بادیه هشدار. تا غول بیابان به سرابت
 نفریبد.

شب از نیمه گذشته بود که به خانه رسیده بودم، اما نظامی
 نمی گذاشت که بخوابم. در کدام داستان است که نظامی از مرد
 گم شده ای می گوید در بیابان که هر بار کسی به راهنمایی او می آید
 و او را راه می برد تا شب رهایش کند، و تا شب دیگری پیدا شود
 و به او بگوید که راهنمای امروز تو جز دیو نبوده است، تا فردا
 همین دیگری راهنمای او شود تا شب، که چون شب شود دیگری
 بگوید که راهنمای امروزت هم دیو بوده است و قصه همچنان
 تکرار شود. آنچه تکرار نمی شود نام دیوهای رهنماست.

مست بودم اما نه چندان تا به یاد نیاورم که من در آن میخانه
 داستان آرش کمانگیر را می خواندم که هوشیار نظامی را به من داد.

در آن روزها که من میرفتم از نو کمونیست شوم، به خیال خودم شاید، هوشیار نظامی می‌خواند، هفت پیکر و فریب‌های هفت گانه را.

از نیما بود که به نظامی رسیده بود، یا از نظامی بود که سوی نیما می‌آمد.

برای من اما، در آن روزها خواندن نظامی، برگشت به گذشته بود، ارتجاع بود، و در آن سال‌های زمستان مهدی اخوان ثالث که افسردگی از شکست سایه‌اش را برچهره و حتا لباس پوشیدن چپ‌ها انداخته بود، ارتجاع هنوز گناه بزرگی بود بزرگتر از نومییدی.

باید سالها می‌گذشت تا چپ‌های ایران کتابی بسیار کهنه‌تر از نظامی را الهام بخش جنبش‌های خویش کنند.

اما شک نظامی به نجات دهنده هرگز، هرگز در اندیشه ما راه نیافت، اگر بشود به فکرهای ما اندیشه گفت.

زمستان بیست سالگی‌ام شاید افسرده‌ترین سال‌های جوانی من بود. و ایا هرگز جوانی داشته‌ام؟ در باد گیسوانی رها.

سال چهارم پزشکی دانشگاه تهران در آن سال‌ها، سال بحرانی بود. در این سال بود که پاره‌ای درس‌ها می‌کردند، بعضی درویش می‌شدند، بعضی شاعر.

پاره‌ای در بیمارستان‌های خصوصی روانی انترن می‌شدند، بعضی در بیمارستان‌های خصوصی روانی یا دانشگاهی، و گاه برای همیشه بستری می‌شدند.

دیگرانی هم بودند که هرویین را که تازه به بازار آمده بود می‌آزمودند تا باز آن‌را بیازمایند، تا گرفتار همیشگی آن شوند. یکی از ما که حتا کتابی درباره موسیقی کلاسیک نوشته بود در نیم‌روز خردادی گلوله‌ای در مغز خود نهاد.

بسیاری از ما شبها آفتامین می‌خوردیم که برای درس خواندن بیدار و هشیار باشیم، و نمی‌دانستیم که ترکیب ودکا و آفتامین چه می‌کند و بعد برای درمان بی‌خوابی‌ها مان لومینال می‌خوردیم. این‌طور بود که فیلسوف می‌شدیم و گاه در یک بحران فلسفی سد قرص لومینال می‌خوردیم تا صبح روز بعد در بیمارستان لقمان وقتی که بزحمت نفس می‌کشیدیم لوله کلفت و دراز شست‌وشوی معده

را پزشک‌یار گردن کلفت بیمارستان و البته با کمک نگهبان گردن کلفت‌تر به درون معده مان بپانند. تا دو یا سه روز دیگر زنده بمانیم، و تا پدر شهرستانی مان که دلش خوش بود که پسرش دو سال دیگر دکتر می‌شود برای برگردانمان به زادگاه، و البته در تابوت به تهران بیاید.

و در همین سال بود که منم معتاد شدم، یکی از سخت‌ترین و به گفته حکمای قدیم صعب‌العلاج‌ترین انواع اعتیاد در جهان سوم، بله درست حدس زدید، من شروع به خواندن کتاب‌های به اصطلاح مارکسیستی کردم.

واینطور شد که من سالها جز در خیالم، و آن‌هم بیشتر در خواب هوشیار را ندیدم. نه چیزی گفتم، و نه شنیدم، نه درودی، و نه بدرودی. همین و بس. هوشیار از زندگی من هشت سال بیرون بود.

در پاییز بیست و هشت سالگی‌ام، از مارکسیسم یا آن‌چه من خیال می‌کردم مارکسیسم است زده شدم. اما نه سیاست مرا رها می‌کرد و نه مارکسیست‌ها یا آن‌ها که می‌پنداشتند مارکسیست هستند،

خروج از مارکسیسم هم مثل بیرون آمدن از مذهب بهایی دارد که باید نه از جیب که از جان پرداخت. این شد که من به سربازی رفتم. چهار ماه آموزش پادگانی، یک ستاره بر دوش، و سپاهی انقلاب شاه و ملت.

آقای اکبرزاده راننده سپاه بهداشت کردستان بود. من و دکتر مرتضی عطری در لندور او نشستیم، مرتضی به سقز می‌رفت و من به بانه.

آقای اکبر زاده می‌گفت که بزودی برف گردنه خان، گردنه میان سقز و بانه را خواهد بست و من آن‌جا در بن بست بانه یکی دو ماه تنها خواهم ماند.

برف البته آمد و گردنه خان بسته شد اما من تنها نماندم. هوشیار باز هم از ناکجا بود که در یک شب سرد زمستانی پیدا شد.

من جراح و سرپرست بیمارستان بانه بودم، نام آن بیمارستان هر چه بود، فرح یا ولیعهد، شهبانو یا شاهدخت، اکنون دیگر آن نیست که بود.

من در یک خانه دو اتاقه سازمانی، یعنی خانه‌ای که برای کارمندهای دولت بود زندگی می‌کردم، یک رختخواب، یک ضبط صوت و یک قرآن داشتم. به بهتوون گوش می‌کردم و قرآن با ترجمه ابوقاسم پاینده را می‌خواندم.

ترجمه‌ای که قابل فهم‌تر از دیگر ترجمه‌ها بود. ترجمه به فارسی بود و نه تفسیر و به همین دلیل مومنان تا آن‌را بی ارزش نشان دهند به آن قرآن پاینده می‌گفتند.

خانه کمی بیرون شهر بانه و درست در دامن اربابا بود که برف از قله تا دامن را سپید کرده بود.

شب برفی زمستانی بانه سردتر از روزهای سردش بود، خانه خالی بود و سرد، و تنهایی سرما را بیشتر می‌کرد.

نه شنیدن بهتوون مرا گرم می‌کرد و نه ترجمه پاینده، که هوشیاراز در بسته خانه درون آمد، کردی پوشیده بود و کردی سخن می‌گفت.

چاوت خوش بی، این را گفت، آن کتاب را حتا با ترجمه پاینده بست، بهتوون را از ضبط صوت بیرون کشید و فریاد حسن زیرک

بود که اتاق را، خانه را و دل خسته و تنهای مرا از اندوه زیبای کردی پر کرد.

انگار هوشیار چیزی گفت یا من خیال کردم که به کردی این شعر نیما را میخواند:

این صدای دل افسرده گان است نه صدای پی نام خیزان.

چرا من کردی نیاموختم؟

زمستان بیست و هشت سالگی و بهار بیست و نه سالگی من از حضور هوشیار پر بود.

هوشیار اما در کردستان چه می کرد، نیامده بود تا ملا اواره یا ملا فایق را ببیند، نیامده بود طب کردی بیاموزد، یا از درویشان کرد بیاموزد چطور سنگ ده تنی را بخورند، برای دزدیدن یادهای باستانی نیامده بود و نیامده بود پوست روباه بخرد. هوشیار عاشق بود، عشق او کردستان بود، و نه چند دیگر عاشقان، که چون همیشه دیگرگونه، آماده بود که معشوق خود را به دیگران عرضه کند.

و چنین بود که زمستان سرد و بهار دلفریب بانه و کردستان در یاد من همیشگی شد.

هوشیار کردی می پوشید کردی سخن می گفت و می کوشید کردی
بیانید شد.

همه راه دراز بانه به سردشت را پیاده رفتیم طلوع زیبای بانه و
غروب با شکوه صبح سردشت را دیدیم، در بهار در آب سرد
زریوار تن شستیم. بارها از اربابا بالا رفتیم.

کو کوی (کبک کوهی) شکار کردیم و شبان بسیاری را در
کوخ‌های سرد و کوچک کردی به شنیدن قصه گویی کردان صبح
کردیم.

و تا بدانید بگویم که قصه به کردی سخن گفتن است و نه افسانه
ساختن.

و مثل همیشه باز هم هوشیار مرا غافلگیر کرد. در روزهای پایانی
بهار شادمان بیست و نه سالگی ام هوشیار، به ناگاه مرا ترک کرد.
در پاییز بیست و نه سالگی بود که به زندان افتادم.

پیش از رفتن به سربازی در انتظار زندان بودم، چرا حالا و چرا
این همه دیر، آن‌ها که مرا گرفتند بهتر می دانند.

هوشیار نبود که مرا گرفتند. با من به زندان نیامد، وقتی که هوشنگ ازقندی مرا می‌زد نبود و وقتی که هوشنگ ازقندی با مهربانی و شرم پتوی سربازی را روی صندلی می‌گذاشت تا شرمگاهم کمتر آزرده شود هوشیار با من نبود.

نه هوشیار و نه هشیاری با من بود. خودم بودم تنهای تنها. نه مادرم با من بود که پسر کوچکش را از مدرسه گریزانده بودم تا چریک شود، نه پدرم که به او گفته بودم عمری را که در ده بکار سوادآموزی کودکان دهاتی گذرانده بود نتیجه‌اش تنها تربیت کادر برای سرمایه داری بود، و نه همسرم فریده.

ذلت کتک را با خفت اعتراف همراه کردم. و فردای آن شب در سلولی که هیچ کس حتا هوشیار نبود نشسته بودم خیره به نوشته‌ای بر دیوار که این آیه از آن کتاب را نه از ترجمه پاینده که به اصل عربی نوشته بود:

کفشهایت را برون کن در سرزمین پاک طوی هستی.

من اما نه در سرزمین پاک طوی که در هیچ سرزمین پاکی نبودم. جانوری کتک خورده بودم در قفسی تنگ، بیزار از خویش، نه یاد

اربابا در دلم مانده بود، نه خنکای زیروار. نه مادرم با من بود، نه همسرم که سیاست ما را از هم جدا کرده بود. نه پدرم و نه هوشیار و هوشیاری حتا.

دندان نه بر جگر که بر رگ دست نهادم و در انتظار مرگ نشستم. جراح ناشی نبودم اما ابزار درست در اختیار نداشتم، دندانهای نیش و دسته شکسته قاشق فلزی ابزار جراحی من بودند و اینطور شد نیم ساعت خونریزی کردم و خونریزی بند آمد، ورید را بجای شریان، سیاهرگ را بجای سرخرگ گرفته بودم. بعد ها دوستان مهربانم به طعنه میپرسیدند چطور جراح رگش را پیدا نمی کند. سرباز نگهبان زندان مرا که سیم برق را در دستهایم گرفته بودم به داخل سلولم هل داد. در زندان ولتاژ الکتریسیته را برای پیشگیری از خودکشی زندانیان کم کرده بودند، پس مرگ نیامد اما افسردگی بیش از یک سال با من بود.

در زندان عمومی تنها بودیم، تنهای تنها. اگر با زندانیان یکدل نبودم، چطور می توانستم با زندانبان یکدل باشم.

در آن زمان به آدم‌هایی چون من بریده می‌گفتند، و من بریده بودم، بی انتظار هیچ چیز حتما مرگ، و هوشیار هم از یاد من رفته بود. در بهار افسرده سی سالگی‌ام تا از دوست پیشینم فیروز دور شوم، به دفتر زندان رفتم، جز این به رییس زندان نگفتم که دیگر به داخل این زندان بر نمی‌گردم، می‌توانی مرا تبعید بفرستی، یا انفرادی اما به این زندان بر نمی‌گردم.

گویا سرگرد ارفعی آگاه بود که زمانی دندان بر رگ نهاده‌ام. چنین شد که سی دقیقه بعد در دفتر زندان شماره چهار قصر بودم تا استوار نگهبان زندان، مسعودنیا، با شرم و در حالی که چهره‌اش خیس عرق بود مرا و سایلم را بازرسی کند.

زندان شماره چهار قصر در آن روزهای افسردگی من بهشت زندانیان سیاسی بود، جایگاه آدم‌های استخواندار که سال‌ها زندانی بودند. نه در فکر فرار از زندان بودند و نه مبارزه در داخل زندان با پلیس. می‌خواندند و ورزش می‌کردند و تخم امید را که در دل خویش کشته بودند آب می‌دادند. مسلمان‌ها به طریق خویش و کمونیست‌ها به راه خود.

مسلمان‌ها کمونیست‌ها را البته نجس می‌دانستند و کمونیست‌ها آنها را مرتجع، و با این‌همه با مسالمت و در کنار هم زندانگی می‌کردند.

در میان سران چپ و راست زندانی با گرداننده زندان قرار دادی نانوشته وجود داشت که هیچ زندانی بدون آگاهی و رضایت این سران از زندان شماره سه به شماره چهار آورده نشود، و من ندانسته این پیمان را شکسته بودم. گناهی که به پادافره ان بایکوت شدم.

تا ماه‌ها هیچ کس حتا پاسخ سلام مرا هم نمی‌داد، جز کامرانی که خودش همه را بایکوت کرده بود، و تیزابی که خیال می‌کرد تنها کمونیست زندان اوست، و در میان آن‌همه خائن مرا هم خائنی دیگر می‌دانست پس دلیلی برای بایکوت من نمی‌دید.

در خرداد سی سالگی من گرمای هوا چنان شد که زندانیان می‌توانستند شب را در حیاط زندان بخوابند، اما جاها از پیش معین بود. برای تازه واردی چو من یک جای خالی وجود داشت. کنار آشپزخانه مسلمان‌ها و در سه متری مستراح‌های سه گانه، اینطور

شد که من یاد گرفتم زندانیان را نه تنها از سخن گفتنشان که از آواز باد هایی هم که بیرون می فرستادند بشناسم. یک بار دیگر، هوشیار کلاته در جایی که انتظار نمی رفت، در زندان شماره چهار قصر سبز شد، جرم او ولگردی در روستاهای ایران بود، این را خودش می گفت.

اورا در زابل گرفته بودند و کسی در سازمان امنیت این سخن او را باور نمی کرد که در جستجوی شهر سوخته بود که به زابل رفته بود نه برای آماده کردن جنگ مسلحانه و محاصره شهرها از طریق دهات.

اما من باور داشتم. می دانستم که هوشیار در جستجوی چیزی است در خاک ایران که به آن مرده ریگ ایرانی می گفت. چیزی در خاک ایران در کوه و دشت و رود ایران، و شاید در مردم ایران.

از نظامی و فردوسی خسته شده بود، به حافظ ره نمی برد یا به راز بر دار شدن حلاج. می گفت خیام البته خردگرا است اما می تواند ایرانی هم نباشد، ایران کجاست؟

و در جستجوی این مرده ریگ از تخت سلیمان تا تخت جمشید و به پای خویش رفته بود. آسیاب های شوستر و بازار دراز کرمان را دیده بود، و چهره به گور هر پیر مرادی سفته بود. در جستجوی چیزی بود که می پنداشت باید باشد اما نمی یافت.

حتا سه ماه روز و شب بودن در ایوان بلند آن خانه مهربان در گناباد او را به چیزی که در جستجویش بود نرسانده بود، همه به بردباری می خواندندش از هفت منزل سخن می گفتند تا در منزل نخست پای این اشتر رمیده را ببندند، نواله در پیش او نهند و او را بخوردن گرم کنند.

جان نا آرام این لوک مست اما در هیچ چراگاهی آرام نمی گرفت. به چهره و رفتار اما چنان نرم بود و مهربان که هوشنگ از غندی حتا دست به روی او دراز نکرده بود، بازجویی او که تمام شد به او گفته بود: حرفهایت را می پذیرم، تو برای رژیم خطرناک نیستی برای هیچ کس دیگر نیز جز خودت، چندماهی در زندان می مانی تا راست و دروغ هایت روشن شود، از قزل قلعه می فرستمت شماره چهار، دوست دیوانه ات هم آن جاست، در و تخته.

و این دوست دیوانه من بودم، چشم براه هیچ کس و هیچ چیز.

بریده بودم اما نه چندان که ندانم، مادر بینوای من ایران، آبستن چیست.

شاید یک دلیل دیگر برای افسردگی من همین بود که می‌دانستم مادرم ایران آبستن است و آن‌چه در شکم دارد یک نوزاد بی سر. در زندان بودم و انتظار داشتم جوانها در جایی دست به سلاح برند. من به جرم تدارک جنگ چریکی گرفتار شده بودم، در زمان گرفتار شدنم اما من یک خسته نگران بودم که می‌دانستم آغاز جنگ چریکی بیهوده و نیز زیان‌بار است. چه باید کرد نمی‌دانستم. شاید زندان برای من بهترین جا بود که بنشینم و چشم براه باشم. چشم براه آن‌چه تا سال‌ها آن‌را حماسه خواهند خواند، اما در چشم من فاجعه می‌آمد، نگفتمتان که من بریده بودم.

آن‌روزها حماسه و خون، سخن آخر را می‌زد. آن‌روزهایی که هر جوانی سردار جنگل بود و هر پیر مردی ستایشگر جوانانی بود که

آنچه را او در جوانی ارزوی انجام انرا داشت و جرات انجام آنرا نکرده بود و بدان دست نزده بود یعنی نبرد مسلحانه در برابر شاه را آغاز کرده بودند.

در آنروزها گفتگو از نافرجام بودن و بد فرجام بودن رزم مسلحانه، نشان کفر، بریدگی، و خیانت بود.

هوشیار اما بی نیاز از این گفتگوها بود، کفر بزرگ او این بود که در زندان شماره چهار و در میان زندانیان سیاسی نیچه می خواند، بلند بلند، و به ریش آنها که همان ترجمه‌های کوتاه از نیچه را نخوانده ضد نیچه سخن می گفتند می خندید.

کنار آشپزخانه مسلمانها و در سه متری مستراح سه دهنه جا برای یک تخت دیگر بود. تخت و تشک را می شد از مجید امین موید مترجم، که بقالی زندان در دست او بود خرید، که خریدیم.

حیاط زندان چهار گوش بود. یادم رفته است که زمین زندان آجر فرش بود یا آسفالت، در گوشه جنوب شرقی اتاق ملاقات و در شمال اتاق ملاقات زمین والیبال بود. جنوب حیاط اتاقهای زندان شماره ۳ بودند، در بالاترین نقطه یکی از این اتاقها یک پنجره به

حیاط شماره چهار باز می‌شد، اتاق‌های خود زندان شماره ۴ در شمال حیاط بودند و جلو آن‌ها رو به حیاط ایوانی هم سطح اتاق‌ها و بلندتر از حیاط قرار داشت. جز این آشپزخانه‌های زندان بودند و توالت‌ها که با پول بازاری‌های مسلمان در چارگوش جنوب غربی اما با فاصله دو متر از دیوار غربی که پشت آن زندان شماره یک بود ساخته شده بود. مستراح‌ها سه گانه و در هر یک شیر آب و آفتابه البته، آشپزخانه‌ها دو گانه، یکی برای کمونیست‌ها، دیگری برای مسلمان‌ها، و چون تعداد کمونیست‌ها هنوز بیش از مسلمان‌ها بود، بریده‌هایی مثل من از آشپزخانه مسلمان‌ها استفاده می‌کردیم. مرا ببخشید اگر شرح زندگانه روزانه زندانیان را نمی‌دهم، این را می‌باید کسی در خاطرات زندانش بنویسد نه در درآمد کتابی شعرگون.

اما تا بدانید می‌گویم که نظم عجیبی در آن زندان حاکم بود. نظمی که به نظام کارای کندوی عسل شبیه بود و اگر درست فهمیده باشم دست ساز افسران زندانی توده‌ای بود. نظمی که اگر کسی در

آن جا نمی گرفت جای تخت او ناچار جلو آشپزخانه مسلمانها بود و در نزدیکی مستراحهای سه گانه.

در این نظم، کار هر کس معلوم بود، هر جمع که به آن کمون می گفتند، رییس و سخنگو داشت هر هفته یک نفر شهردار بود، یعنی اتاق را جارو می کرد. دو نفر آشپز و کمک آشپز هر کمون بودند. کلید حمام در اختیار یک نفر بود و هر که می خواست دوش بگیرد باید پیش تر نام خود را می نوشت، همین طور استفاده از زمین والیبال، تنها میز پینگ پونگ و حتا دمبل و میل زورخانه هم قواعد خود را داشتند.

دو سه باریکه کوچک پر سنگی هم که به ان باغچه می گفتند در اختیار زهتاب بود، کارگر چاپخانه، که ریش او بسیار به ریش مارکس می مانست. آقای زهتاب هر روز با آب پاش از حوض کوچک زندان آب برمی داشت و این باغچه های پر از سنگ را آبیاری می کرد، مثل ساعت و هر روز سر ساعت سه نه دیرتر نه زودتر.

گمان کنم چنددرخت توت و چند تبریزی هنوز در زندان شماره ۴ پروانه زندگی داشتند، درختهای زندان شماره ۳ پس از فرار بزرگ زندانیان به پشت بام، میهمان اره شده بودند، اما گمان کنم توت‌های زندان شماره ۴ با شفاعت صفرخان قدیمی‌ترین زندانی ایران زنده مانده بودند.

باریکه‌ای که باغچه نامیده می‌شد تا کنار تخت‌های هوشیار و من می‌آمد، اما در آن‌جا چندان پر از سنگ بود که زهتاب که ریش او به مارکس می‌مانست حتی بخود زحمت آب‌یاری آن‌جا را نمی‌داد. پیش از سخن گفتن دست به کار شد، هوشیار را می‌گویم. خیال او پر از آلاچیقی از گل نیلوفر بود که تخت‌های ما را در خود جا می‌داد.

نمی‌دانستیم که در دفتر زندان که به آن‌جا هشت می‌گفتند حتی بیل و کلنگ هست که اگر هشت می‌خواست آن‌را به دست زندانی می‌داد، تنها ابزاری که در دست ما بود قاشق فلزی بود همان که من آن‌را بجای چاقوی جراح بکار بردم و البته ناکام ماندم، اما هوشیار آن‌را بجای بیل و کلنگ بکار برد و ناکام نماند.

نه من و نه هوشیار در خیال گریز از زندان نبودیم اما کار ما به کسانی می‌مانست که برای گریز از زندان نقب می‌زنند. شب‌ها هیچ پاسبانی داخل زندان نمی‌ماند، گاهی برای سرکشی می‌آمدند و می‌رفتند، اما نمی‌ماندند. چون همه زندانیان می‌خفتند کار هوشیار و من آغاز می‌شد، بنوبت یکی از ما پاسدار بود و دیگری زمین باغچه سنگلاخی را که غروبش با آب‌پاش زهتاب خیس کرده بودیم می‌کندیم، قلوه سنگها را آرام از زمین بیرون می‌آوردیم، خاک را با تفاله چای و مانده های خوراک پر زور میکردیم و آن‌را برای کاشتن نیلوفرهای خیالمان آماده می‌کردیم. در شرایط عادی اینکار آسان است، ما اما باید مراقب باشیم صدایی بلند نشود اگر زندانی یا پاسبانی پیدا شد خودمان را به خواب بزنییم و کارمان را پنهان سازیم.

آن بوته‌های نیلوفر که در خیال هوشیار و من روییده بودند آن‌جا بودند در همان زندان شماره چهار و لای درز آجرها و در میان سنگ‌های درشتی که نیمی از حیاط زندان را فرش کرده بودند،

تخم آن‌را باد یا پرنده یا هر اقبال نا ممکن دیگری در آن‌جا کاشته بود، آن‌ها اما منتظر بودند تا چشم بینایی دیدارشان کند و تا دست مهربانی آن‌ها را بگیرد و در خاکی بارور بنشانند.

شاید در این کار من از هوشیار ماهرتر بودم. با دستهای یک جراح که ماه‌های درازی از کار باز مانده بود به کار بیرون آوردن بوته سُست و جوان نیلوفر از میان درز آجرها و لایه‌ها لای سنگها شدم.

نپرسید چند روز گذشت که ما کار کشت نیلوفرها را تمام کردیم، نپرسید چند روز گذشت که نیلوفرها در خانه تازه خود آغاز به قد کشیدن کردند. من در آن روزها در رویایی زندگی می‌کردم که خفتن در آلاچیقی از نیلوفرهای کبود بود.

و هوشیار هرگز در سال‌هایی که شناختم جز در رویای چیزی زندگی نکرده بود.

گمان می‌کنم در مرداد بود که سایه دلپذیر آلاچیق نیلوفرهای کبود گرمای پسین‌های مرداد را برای ما دل‌پذیر میکرد.

هم در آن‌روزها بود که پای جوان‌های چریک به زندان باز شد. عصرهای گرم زندان کار آن‌ها گرد گردیدن در حیاط زندان بود،

گوش کردن به پیران پر تجربه زندان، و گفتگو درباره آینده جنبش چریکی.

اما به کنار الاچیق ما که می‌رسیدند پاهای ایدیولوژیکی آنها سست می‌شد. کنار ما می‌نشستند و به قلیانی که هوشیار با وسواس یک شمن آماده کرده بود پک می‌زدند. به سیاست اما اگر می‌رسیدند هوشیار فقط می‌گفت فهم من بالاتر از نیلوفر را نمی‌بیند.

نیلوفر اما می‌توانست چرخ باشد، می‌توانست همه آفرینش باشد و می‌توانست همان بوته‌های نیلوفر باشد که سایه مهربان خود را به ما بخشیده بودند.

زمستان که آمد هوشیار رفته بود، آزادش کرده بودند، بی محاکمه، و بی دادگاه، او رفته بود و من تا زمستان آن انقلاب و اندکی پیش از روزهای سقوط بهمن او را ندیدم.

افسردگی من نیز اما از من گریخت، از خویش بود که آموختم یا از هوشیار که درد زادن که در دستهام پنهان است، و یا در اندیشه‌هام اگر به زادن نیانجامد کشنده است. پس دست‌هام را بکار انداختم چرا که به اندیشه‌هام دلگرم نبودم، اندیشه‌های من به زیست

من کمک نمی‌کردند از آن سال‌ها ره‌اشان کرده‌ام و دست‌هایم را به کار انداخته‌ام، تا در زندان بودم باغبان بودم و بیرون که آمدم جراح.

محمود اعتمادزاده که همان م. ا. به آذین نویسنده و مترجم باشد در کتاب خود «مهمان این آقایان» از یک زندانی بنام دکتر داستانی یاد می‌کند که کار او در زندان کاشتن گل و آب‌یاری گل‌ها بود. در خیال توده‌ای خود با این زندانی گفتگوها کرده و حرف‌ها بر دهان او نهاده است.

اگر آن زندانی من باشم باید بگویم که چون عصر می‌شد پاچه‌های شلوارم را بالا می‌زدم، چند ساعتی به گل‌ها آب می‌دادم، نیم ساعتی کنار صفر خان ورزش می‌کردم، و بعد روی سکوی روبروی زمین والیبال می‌نشستم و گاه از جگرم و با آن صدای گوشخراش که داشتم آوازهای ساربان‌ی می‌خواندم.

در آن روزها من با خودم هم گفتگو نمی‌کردم چه رسد با پیر مردی که خیال می‌کرد جز از فلسفه و سیاست و ادبیات که کار اصلی اوست روانشناس هم هست.

من اما یک سخن فقط به او گفته ام که باز می گویم:
 چطور می شود مترجم ژان کریستف توده ای بماند یا کمونیست یا
 حتا سیاسی.

زمستان ۱۳۵۷ چندان سرد نبود، شاید اینک در چشم من سردترین
 زمستان بیاید، اما سرد نبود و روزی که شاه ایران را ترک کرد
 روزی آفتابی بود مردم همه به خیابان ریخته بودند، از شوق
 اسکناس های هزار تومانی را پاره می کردند، و به هم گل می دادند.
 مطب من در خیابان قدیم شمیران بود، همان که آن وقت کورش
 کبیر نام رسمی اش بود و اکنون شهید دکتر علی شریعتی، در
 خیابان قدیم شمیران و در فاصله ظفر و میرداماد.

از میدان محسنی که می گذشتم مردم را دیدم که در کار پایین
 آوردن تندیس پادشاه بودند. اتوموبیل را نگه داشتم، به گل فروشی
 رفتم و هر چه گلایل سرخ داشت خریدم تا به پای مردم انقلابی که
 در کار پایین آوردن تندیس بازپسین پادشاه ایران بودند بریزم که

هوشیار از ناکجا پدیدار شد، سبیل نداشت اما همان بارانی سفید را به تن داشت، همان‌طور که همیشه بود، لاغر و باریک، اما چه نیرومند بود. مرا به زور به یکی از کوچه‌های میرداماد کشاند، گل‌های گلایل را، همه آن‌ها را از من گرفت، له کردشان و در جوب اب افکندشان. از جیب بارانیش هفت پیکر نظامی را بیرون آورد شاید حتی آن‌را توی سر من کوبید، و به من دادش، همان که سال‌ها پیش داده بود و خوب نخوانده بودم و بی هیچ سخنی رفت. رفت که رفت و ندیدمش تا سی سال بعد در زمستان سرد و تنهای هفتاد سالگیم در شیکاگو.

پانزده سال پس از آن انقلاب من به آمریکا آمدم. همه سال‌های سخت پس از سقوط بهمن، سالهای جنگ، تاریکی و جیره بندی را در ایران بودم، پزشک موفق بودم، در بیمارستان خوشنما شریک بودم، مطب من رونق داشت و در زندگی خانوادگیم گرفتاری نداشتم. پانزده سال پس از انقلاب درست هنگامی که کسب و کارها با رونقتر می‌شد، در آخرین سالهای حکمرانی سردار

سازندگی به آمریکا آمدم، پنجاه و شش ساله و بی هیچ مقدمه چینی جدی، همین وبس، همسرم چند سال پیش از آن برای من درخواست گرین کارد کرده بود و اکنون در پنجاه و شش سالگی آنرا در دست داشتم.

در آمریکا امتحانهای لازم را گذراندم تا بتوانم کار دستیاری را شروع کنم، سه سالی دستیاری و بعد کار جدی. در این مدت دخترهام به آمریکا آمدند و درسشان را تمام کردند، همسرم بین ایران و آمریکا در حرکت بود و سرانجام در هفتاد سالگی بازنشسته شدم، با این وسواس که بهترین جا برای مردن میهن است. این یک وسواس خردمندانه نبود، کشش یک مرغ مهاجر برای بازگشت به زادگاه بود. یا چند بازگشت ماهی به سرچشمه رود.

به دیدن دخترم در بالتیمور و دوستم در یک شهر کوچک پنسیلوانیا رفته بودم. در برگشت از فرودگاه به خانه تا صرفه جویی کنم سوار تراموای خط آبی شدم و تا خط قرمز سوار شوم در

ایستگاه واشینگتون پیاده شدم. جایی که بیشتر وقتها کسی جاز یا بلوز می نوازد.

اما آن چه اکنون می شنیدم جاز یا بلوز نبود یک آوای آشنا که چندان هم آشنا نبود. کسی چیزی می نواخت که به موسیقی کردی یا لری می مانست اما این نبود، فلامینگو بود و نبود، به دو تار نوازی تربت جامیان می مانست اما آن نبود، و به آهنگ های بربرهای مراکشی و الجزیره که خود را امازریق می خوانند شبیه بود.

از نیمه شب گذشته بود، خسته بودم و پنداشتم این وهم من است که می نوازد.

در دلم اخوان ثالث زمزمه می کرد:

گوید چگوری این نه آواز است نفرین است.

صدا از زمزمه دل من رساتر بود، صدای چندان خوبی نبود اما به دل من نشست. یک پارسی شعر اخوان را در نیمه شب سرد دسامبر در متروی شیکاگو می خواند، و امازیقی از الجزیره با گیتار او را همراهی می کرد، اما این گیتار نوازی بیشتر به بربط نوازی کردان و یا دو تار نوازی مردمان تربت، تایباد یا تبت شبیه بود.

این هوشیار بود که یار فرهنگی خود را یافته بود. امازیقی از الجزیره و هر دو گریزان از وهمی که جهان زنده آنها را به مرگ می کشاند.

خدای من پرنده تا کجا میتوانست پرواز کند؟
در آن نیمه شب سرد دسامبر ۲۰۰۹ در ایستگاه خلوت قطار زیرزمینی شیکاگو مهدی اخوان ثالث در پیکر هوشیار هفتاد ساله راست و سر بلند ایستاده بود.

نه مست الکل بود و نه نشیه تریاک یا هر مخدر دیگر، هوشیار ایستاده بود و با صدای بلند، بلند تر از تمام جوانی های مهدی اخوان ثالث آواز چگور را به همراهی گیتار دوست امازیش سر می داد:
مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش.

صدای مرا هوشیار شنید که فریاد می زدم: بس کن خدا را ای چگوری بس.

خاموش شد و به من نگریست، بخاطر ندارم در نگاه او حیرت بود یا شادی، یا چه. سی سال می شد که هوشیار را گم کرده بودم.

به خانه آوردمشان، نه موی پریشان بلند داشتند و نه ریشهاشان انبوه و رها، جامه هاشان پاکیزه بود، و هر دو حتا سالها بود کشیدن سیگار را هم کنار گذاشته بودند، این دو تن که هیپی ترین ها بودند اما به چهره هیپیان نبودند. خرم بودند، شاد و به روزگار.

نام دوست هوشیار اما امازیق بود فرزند یک کمونیست پیشین که پس از پیروزی انقلاب الجزیره و آغاز سرکوب فرهنگی امازیق ها، به ریشه فرهنگی خود امازیق برگشته بود، این همکار پیشین برشت، کادر قدیمی حزب کمونیست فرانسه، شروع به نوشتن و اجرای نمایشنامه به زبان امازیق و برای امازیق کرده بود، و به انحراف از اصول انقلاب ضد امپریالیستی مردم الجزیره و کوشش برای ایجاد شکاف در میان مردم الجزیره که البته به تعبیر انقلاب همه عرب بودند متهم شده بود.

پسر او اما اینک نام خود را امازیق گذاشته بود، نوازنده چیره دست گیتار بود و سه سالی می شد که هوشیار را شناخته بود، و ایندو در یک داد و ستد دراز مدت اندیشگی به یکی بودن ریشه فرهنگ هاشان پی برده بودند. یکی بودن ریشه همه فرهنگ های

جهان که بر خاستن، وهمی بسیار کهنه اما دیرپا زندگی همه فرهنگ‌های زنده را و همه زندگی را به نبرد مرگ و زندگی می‌خواند.

بازنشسته بودم، همسرم در ایران بود، داشتم کارهایم را راست می‌کردم که به ایران برکردم، بی‌خواب شده بودم، سه یا چهار بامداد بود، تلویزیون را روشن کردم، زن و مردی که هر دو بوتاکس کرده بودند، و هر دو با لب‌هایی گشاده به لبخند، از آرماگدون سخن می‌گفتند.

بی‌شک برای این بود که کتابی یا سی‌دی یا نواری را بفروشد. زن آن‌چه را در جهان امروز رخ می‌دهد می‌گفت و مرد با ذکر آیه‌هایی از مکاشفات، نشان می‌داد که این‌ها نیز نشان آرماگدون‌اند.

هر دو با لبخند سنگ شده بر چهره هاشان از آمدن آرماگدون سخن می‌گفتند، من اما در آن وهم گونگی خواب و بیدار نیمه شبی

خویش، با خود می اندیشیدم که این لبخندهای یخ زده بر چهره این دو موجود نه مرد و نه زن بالاترین نشانه آرماگدون است .

بالای پلی بر فراز رود شیکاگو در خیابان میشیگان ایستاده‌ام، رود نه چند همه رودهای جهان است که به دریا می‌ریزند. تا آلودگی دریاچه را کم کنند دست انسان این رود را وارونه کرده است، بیش از نیم سده است که این رود از دریاچه بیرون می‌آید تا با خود آلودگی های شهر را نه به دریاچه که به جایی در دور دست ببرد.

چرا خیال کردم زنگانی من چون این رود است؟

در بدری زبان دری را از یادم برده است، پدر را نیز. چون دوستی نمانده است که پناه درد پنهان تو باشد، چند مادر یا میهن، این دو را نیز از یاد می‌بری.

به زبانی سخن می‌گویی که در آن چیره دست نیستی، بیگانه تو را نمی‌فهد و خود از تنین لهجات از خویش بیزار می‌شوی. هزار سخن داری اما لبهایت بسته می‌ماند.

خاموش می‌شوی اما فریاد درون بیدارت می‌کند.
 فریاد آن ناخفته سرکوبیده،
 فریاد آن تشنه مرده در آب، که می‌گوید:
 باور نمی‌کنید که من از قحط پر نان می‌ایم، از خشکسال پر باران، از
 سرزمین توفان‌های مرده و آتش‌های یخ زده.

همان زن و مردی که نه مرد بودند و نه زن و چهره هر دوتاشان را
 زهر بوتاکس سنگ کرده بود در گوش من می‌گفتند:
 این که تو می‌گویی آرماگدون است، آرماگدون.
 رستاخیز را می‌دانستم حتا قیامت را، آرماگدون را نه. غریبه اما
 گفت: نه رستاخیز نه قیامت. آرماگدون است، آرماگدون.
 زمین بارش را بیرون می‌دهد. آن‌گاه که زمین بلرزد لرزی بالای
 وهم تو و بیرون دهد سنگینی‌هاش را و تو از خود بپرسی که این
 چیست.

و از کدام نامه بود که می‌خواند اگر این از مکاشفات نبود.

بالای پل ایستاده بودم، آن پایین در ژرف سد پایی رودخانه شیکاگو آرام از دریاچه بیرون می‌شد تا آلودگی را با خود به دور دست ببرد.

می‌اندیشیدم و با خود بود که می‌اندیشیدم تنها سد پا مرا از رود، از آبی که هنوز پاک است، و از آرامشی که خلیل مهربان دلم در نیم‌شب بلند از نوشیدن افیون و می به آن دست یافت جدا می‌کند، و از دیدن چهره‌هایی که از زهر بوتاکس، یا هر زهر دیگری که اینان آن‌را زندگی می‌گویند. سنگ شده است رها خواهد کرد.

سوی دیگر پل آوای موسیقی بود، از ساز مرد امازیق که نه گیتار بود یا تار یا سه تار و دو تار، اما همه اینها می‌شد که باشد، پیامی در راه بود با آواز هوشیار همراه، و هوشیار با زبانی می‌خواند که زبان همه فرهنگ‌های زنده جهان بود که هنوز آن وهم چندین هزار ساله را گردن نهاده بودند و برای آن‌ها که هنوز موریانه این وهم جان زنده دلشان را نخورده بود.

سال‌ها پیش می‌خواند که این صدای دل افسردگان است، امروز اما تنها صدا بود که بگوשמ رسید، بی واژگان.

به خانه برگشتم. دفتری روی میزم نهاده بود، هوشیار نهاده بود، با یک یادداشت کوچک :

برای تو همراه دیرین هر چه با آن می خواهی بکن. نمی دانستم هوشیار شعر می گوید، بیش از سی سال گفته بود و چه کم و کوتاه.

هوشیار را شاید من دیگر نبینم، من به خانه بر می گردم، به سرزمین، به جایی که میهن بود، و گرچه نامها همه دیگر گشته اند نام شهرها، روستاها و رودها حتا، اما کوهها هنوز نام خود را دارند و پابرجا ایستاده اند، دماوند هنوز دماوند است ، دنا دنا و تفتان تفتان، حتا بدبخت کوه آن کوه فروتن پست در انتظار برف نشسته است. برای هوشیار میهن یک فرهنگ است که در جان او نشسته است. اما برای من میهن یک سرزمین است. به ایران برمی گردم. به پای بوس البرز و زاگروس و تا پیشانیم را بر دامان مادرم دنا، دنا کوه بزرگ بنهم. و تا اگر بمیرم آن گونه که هوشیار سرود:

مرده مرا هدیه لاشخوران کنید در ستیغ کوه بلند،
تا در قامت سرو کوهی باز گردم.

برگ نخست

غروب تلخی بود
آن بامداد سربی بهمن
اما به چشم من
طلوع روشن سرخی می آمد آن غروب

برگ دوم

کوچ

نا برادر بودیم مگر
 که بدرودمان نگفته می رفتند
 تاریکی میدانستندمان شاید
 برادران شب زده ما
 یا زنجیر بر دست و پای بودیمشان
 که بدرودمان نگفته می رفتند
 در جستجوی آزادی

شب نبودیم و تاریکی و زنجیر هم
 عاشقان خاکمان بودیم، تنها
 که بدرودمان نگفته می رفتند

برگ سوم

مرثیه

آه این چگونه تواند بود
که آن بالا بلند تنومند
مغرور سر بلند
سرو قدیمی استاده استوار
آواز لولیان آواره
در کوچ بی نهایتشان
از خاک تا ستاره
خاموش گشته باشد

برگ چهارم

اسفند ۱۳۶۹

تنگ است قفس، قفس برای پرندۀ تنگ است
حتا اگر قفس سینه باشد و پرندۀ قلب

تنگ است قفس، قفس برای پرندۀ تنگ است
حتا اگر قفس خانه باشد و پرندۀ انسان

تنگ است قفس، قفس برای پرندۀ تنگ است
حتا اگر قفس میهن باشد و پرندۀ من

تو چستی که خانهات قفس نیست
روز آفتابی حتا

برگ پنجم

پیری

پیری را

هزار غممان در سینه است
(سوگوار همه رفتگان مانده)

پیری را

هزار حسرتمان در سر است
کاش این بود و ان نبود،
کاش آن داشتیم و این نداشتیم،
کاش این رفته بود و ان مانده

پیری را

هزار افسوسمان بر لب است

که آن رفت و چرا رفت،

و این ماند و چرا ماند

پیری را اگر دلمان هست هنوز

و عشقمان در دل

گو بماناد که بی نیاز از همه جهان ماییم

اگر دلمان هست هنوز

برگ ششم

پیری (روایت دوم)

پیری را هزار غممان در سینه است
هزار حسرتمان در سر
هزار افسوسمان بر لب

پیری را
اگر دلمان هست هنوز،
و عشقمان در دل
گو بماناد که بی نیاز از همه جهان ماییم
اگر دلمان هست هنوز

برگ هفتم

دیوار ۱۳۶۹

فراسوی فریب
 آنسوی دیوار شکسته شک
 پشت به دیروزها و بی امید فردا
 در صبحگاه خاکستری ناباوری
 و گریزان حتا از غروبی که خواهد آمد ناچار
 تنها و اندوهگین ایستاده‌ایم

چه کشته بودیم در جوانی
 از خود پرسیده‌ایم هرگز
 که پیرانه سر، بادمان درو باید کرد

برگ هشتم

خرد سرخ

بیهوده گویی کافی است
تنها تکرار باید کرد
در گوش مرد و زن
آواز عاشقان قدیمی را

بیهوده پویی کافی است
دیدار عاشقان قدیمی رابه دریا باید شد
با زورق شکسته شک حتا

آیا هنوز می زیم آن سان که زیستم زین پیش در دلت

برگ نهم

باد

شعله ای کوچک بود حریق در آغاز
پنهان زیر برگهای خشک
در باد بود که می سوخت جنگل
باد، باد، باد دیوانه

خاکستر را باد با خود خواهد برد
خاکستر جنگل، جنگل، جنگل ویرانه

بذر جنگل را هم اما باد بر بر زمین خاکستر می پاشد بی شک
باد، باد ویرانگر، باد دیوانه

آه باران، باران مهربان

کی خواهی آمد

برگ دهم

شطحی بگو حدیث نمی خواهم

انالحق گویان به بازار شدند
خرید یا چپاول، رمه های گوسفند را

رمه های گوسفند پیشباز آمدند
انالحق گویان را

چوپانان رها کرده بودند بازار و رمه را
ترس از های و هوی

میشانی چند در لباس گرگان به رمه زدند

های هوی رمه چون بر خاست
لباس گرگ فرو نهادند این میشان
و خود در رمه گم شدند

برگ یازدهم

دیدار خورشید

نهایت را دیدن و باز گشتن
کاری خدایی است، اگر محال نباشد
به دریا ماند
چون موج میآفریند از دل توفانی اش
تا اوج گیرد و فرو افتد
و باز گردد با دل توفانی دریا

ما قطره‌های محال اندیش
تنها توانیم شبنم شد
زمانی به کوتاهی یک آه
بر گلبرگی کوچک

تا در آینه وجود ما خود را تکرار کند

برگ دوازده

پریشان چون غزل

مرا که آهوی رمیده دستم
به میهمانی مردگان چه کار
بوزینه گی نیآموخته‌ام
مگذار آهویی از یاد ببرم

روز به گاه مرگ در خون می‌نشیند
تا صبحدم از نو در خون زاده شود
خورشید را به گاه غروب ندیده‌ای
و ندیده‌ای که فجر خونین بود
و اشک حافظ
و شقایق داغدار زاده میشود

و گاه دستان بی گناه کودکان
سنگ را در بال پرنده مینشانند
وقتی بال پرنده خونین است از اینسان
بگذار آهوی رمیده باشم
گریزان در دشت

به من سکوت بیاموز و بردباری را
اما تصدیق مردگان نتوانم

به من سکوت بیاموز و بردباری
اما رمیدگی را از من مگیر

برگ ۱۳

شمال

سبز در سبز

سبزه در سبزه

بازو در بازو

درخت در درخت

جنگل روبروی تو ایستاده است

آب در آب

آبی در آبی

آب در هوا

هوا در آب

دریا و آسمان را مرزی نیست

مرگ را فراموش می‌کنی

زندگی را نیز

هستی شانه به شانه نیستی می‌رقصد

و مرگ شانه به شانه زندگی

برگ ۱۴

باز هم عشق

روز را چگونه خواهم زیست
اگر ابر زلفت بر سرم سایه نیاندازد

شب را چگونه خواهم ماند
اگر چراغ چشمهای تو را در دل نداشته باشم

چگونه هشیار خواهم ماند و از جنون خواهم رست
(وقتی که شب همه شب، کابوس، خواب مرا که کابوس دیگری
است، می‌شکنند، تا بکشاند مرا به کابوس دیگری که بیداری است)
اگر رویای تو را در سر نداشته باشم

چگونه خواهم روید

از این زندان بی آفتاب که نسیم را هم در آن راهی نیست
اگر آفتاب خیالت را با خود نداشته باشم
به پهنای همه هستی‌هایی که بوده‌اند و خواهند بود

برگ ۱۵

پیش از تو

پیش از این!

هرگز بهار را اینگونه مکرر ندیده بودم

سبز در سبز

ارغوان در ارغوان

سرخ در سرخ

آینه در آینه

پیش از این!

هرگز خزان را اینگونه مکرر ندیده بودم

کشتار بیرحم سبزینه

زخم هزار شاخه از مرگ برگها
و شکستن آینه ها

و زمستان را اینگونه سرد و خاکستری!

برگ ۱۶

پیران

بی دست و پایان دراز زبانان

پیران‌اند

پاسشان باید داشت

در انبان تجربت، حیلت اندوخته‌گان

پیران‌اند

پاسشان باید داشت

تیرهایشان در چشم اسفندیاران

پیران‌اند

پاسشان باید داشت

خنجرهایشان در گرده های سهرابان

پیران‌اند

پاسشان باید داشت

بگاہ ستاندن

کوته آستینان دراز دستان

پیران‌اند

پاسشان باید داشت

به گاه سجده بر بی شریک

بی شریک را شریکان

پیران‌اند

پاسشان باید داشت

شانه‌ها مان، نشستنگاه

لاشه‌ها مان تختگاه

و چشم‌ها مان، قدمگاهانشان باد

که غافلان ماییم

و هوشیاران پیران‌اند

پاسشان باید داشت

تهران ۱۳۶۹

برگ ۱۷

باد

ما همه شیریم شیران علم
اینکه این داد است یا بیداد
من نمی باید بگویم
لیک اینرا رمز می گویم:
باد می افتاد بر بیرق

شیر می‌غرید
اینک اما باد خوابیده است
شیر خاموش است

باد را در یاب!

تهران ۱۳۶۹

برگ ۱۸

باد

می پیمود کوچه ها را

می کوفت در ها را

می بست پنجره ها را

باد، باد، باد دیوانه

زمین را به آسمان می رساند

تیره می کرد هوا را

می پوشاند خورشید را

باد، باد، باد دیوانه

کویر بود که پیش می آمد

گندمزار را با ریگ می پوشاند

می ماند گله را

می سوزاند کشت را

خاکستر می کرد دشت را

باد، باد، باد دیوانه

بر کشت سوخته

بر دشت تفته

می نشاند بذر رندگی را

باد، باد، باد ديوانه

ببار باران مهربان!

باران مهربان ببار!

برگ ۱۹

انا الحق

به تکرار تو در خویش رسیده بودم، یا تنها نامت را زیر لب تکرار

می کردم

که غافلان

دعوی انگاشتند نجوای مرا

تا گمراهیشان را فزونتر کنم

انا الحق زدم

که آستینم گرفتند

گفتم و با خود بود که می گفتم:

بگذار تا گرفته باشند

آستین هم از اوست، هم او در آستین است

بگذار تا گرفته باشند

دعوی را فزونتر کرده است

گفتند:

شیطانک خدا را در جامه خویش می بیند

به طغیانشان افکنده بودم

تیغم میزدند که شیطان را کشته باشند

تو بودی که بر خویشتن تیغ می کشیدی

بازیچگان بودیم ما، من و آنان

و شیطان نیز

برسم سنگسار در میانه نهاده بودند
او را که زمانی من بودم

من اما هزار پاره شده بودم
پاره سنگی در دست
خویش را نشانه گرفته بودم، به رسم سنگسار
که دعوی کرده بود
که دعوی افزونتر کرده بود
که سر ما با غیر گفته بود

ما و غیر نبود در کار
پندار بود شاید
اگر می‌رسیدیم به آن سوی دیوار!

برگ ۲۰

سوگواری برای م. د.

در سوگ تو

سوگواران آمدند، گریان و دست بر سر زنان

در سوگ تو

تسلی گویان آمدند، همدرد و مهربان

سوگواران در اشک غرقه بودند
 و تسلی گویان مهربان اشک از چهره هاشان می‌ستردند
 دمی هم بود که تسلی گوی در اشک غرقه بود و سوگواران
 تسلی گوی

در گورت نهاده بودند و من کنارت ایستاده

به تو تلقین می‌کردند نام خدای یگانه را
 و من شانه هایت را تکان می‌دادم
 در زندگیت چیزی را به تو تلقین نکرده بودم
 اینگونه موکد
 برادرم باور داشته باش

به تو تلقین می‌کردند نام پیامبر را
 و من شانه هایت را تکان می‌دادم

نام امامان دوازده گانه را
و من شانه هایت را تکان می دادم

پل راه، ترازو راه، میعاد راه
و من شانه هایت را تکان می دادم

برادرم بخاطر بسیار، بخاطر بسیار
تو به میعاد می روی، باور کن

اشکم راه دیدنم را بسته بود
که خشت زیر سرت نهادند
و خاک بود که رویت را می پوشاند

چه کسی بود در آن لحظه به من تلقین کرد
که داغ مرگ تو هرگز رهایم نخواهد کرد

اینرا باور کردم برادرم
بی آن که تو باشی تا شانه‌های مرا تکان دهی

برگ ۲۱

از کی تا اکنون برای همه زنان ایرانی

پوشیده می‌گذشتی

لبریز ترس بودی و سرشار اضطراب

انگار رویای سرخ من بودی، پیچیده در شولای تیره نجابت

از خیمه سیاه خویش به در ای، عروس قبیله شب خواران!

بگذار تا بدانند که من

گیسوان بلندت را در باد دیده بودم
پیش از سقوط بهمن
پیش از طلوع وحشت
پیش از نزول سرما بر سطح این ستاره

برگ ۲۲

در شب غم گرفته دشت خاوری
که باد هر دم از سوی می وزید دیگرگون
که بشکند بهت دشت را با پیغامی دیگرگون
و هر پیغام هزار ماتم بود دشت نشین را

در ماتم مجنون اما
لیلی، تنها نشسته بود
گیسو پریش کرده بهر سوی تن

مثل مادیان فرزند مرده که یال می افشاند

و می سرود در مرگ مرد عاشق خویش

شیون تمامی زنهای عاشق را

و یا در مرگ عشق بود شاید که می سرود:

تو باز گرد و پیرس از ستاره‌ها

که در نبودن او ازت

شط شب، مرداب دل سیاه پر از خون است

و دشتهای جنون هر شب

دیوانه نبودن مجنون است

برگ ۲۳

وقتی صدای چلچله می آمد
بهار بود که از گرمسیر برمی گشت
و می نشست لحظه ای به تماشای سال نو
بر تاب چوبی آویخته در ایوان

وقتی صدای چلچله می آمد

گلیم کهنه که سرما را، تمام فصل یخ زده در پشت در نگه
می داشت، بجای پرده،
می افتاد زیر پا
و آفتاب تا انتهای اتاق می افتاد

وقتی صدای چلچله می آمد
ذغال و هیزم اسکمبیل
بی اعتبار میشدند
و خاکستر از درون بخاری دیواری بیرون می رفت

وقتی صدای چلچله می آمد
تیفوس و شپش تبعید می شدند
به یخبندان
و لرز از تن مردان نوبه ای برون می رفت

وقتی صدای چلچله می آمد

کویر بود که جنگل می شد
و خشکسال که تر سالی
و کهنه نو

وقتی صدای چلچله می آمد
دوباره حسرت روییدن در دانه قد می کشید
و ساقه های ترد گندم و جو
سلام می گفتند
به چشم های منتظر زارعان پیر
به چشم های هرزه گرد دزد و گدا حتی
و می خریدند آواز مفت گنجشکان را
به وعده های سر خرمن

وقتی صدای چلچله می آمد
باران فردا بود که می بارید بر زمین دیروز
و کار بود که می کوبید خستگی را

و عشق بود که می تاراند مردگی دل را
به گورهای کهنه دیروزی

اینجا به فصل یخبندان
در عمق انجماد زمین
هنوز از درون من اما
صدای چلچله می آید.

بهمن ۱۳۶۹

برگ ۲۴

وامدار اندیشه نیچه و ترجمه شعرگونه اسماعیل خویی

از کجا می‌دانی؟

در تاریکترین فصل شب است

که نشیند شب‌نم بر سبزه پاک

و مگر نه پی هر ابر سیاه، بارانی است

که دهد جان به تن خسته خاک

و مگر نه دانه، پوست می‌درد و جان می‌گیرد در ظلمت خاک

از کجا می‌دانی؟
گوش ما دیگر بار
طپش دل‌ها را میزبان خواهد شد
مردم دیده ما
سرخ‌گی گونه مردم را بوسه خواهد زد

زمستان ۱۳۵۰ زندان قصر

برگ ۲۵

هشدار زندانی

باز کن دیدگان را که اینک

خنجر برق!

می درد از سیاهی جگر را

بر سیاهی رقم می زند روشنایی

گوش وادار!

رعد کر می کند گنگ و خاموشی شام دیرین

کلبه کوچکت را رها کن که در دشت،
جای ماندن دگر نیست

قایق کهنه ات را،
ساز کن سوی دریا

برگ ۲۶

درد زندانی

ما زمین خوردگان فریبیم
خنجر دوست از پشت خورده

شاخه‌ها مان همه خشک و بی بار
ریشه‌مان در زمین خشک مانده

کشته اشتباه طبیبان

برگ ۲۷

بی پدر مثل باران

عمر کوتاه شب‌نم

چشم می‌بندم اما،

ترس‌ها مثل ابرم گرفته اند اطراف

گردبادم ربودست و خوابم،

خواب سنگین ترس است و مرگ است

ای امید رهایی
صبح تابنده‌ای روشنایی
کو رهایی؟ کجا روشنایی؟

ای سبکبال پرواز من کو؟

زندادان قصر ۱۳۵۰

برگ ۲۸

تا در افتاب ذوب نشدم، قدر سایهات را ندانستم
درخت کوچک کویری من
خنکای سایهات را از من باز مگیر!

شوری و خشکی برگهایت را به جد نمی‌گیرم
دانستم که ریشه‌هایت در اعماق کویر
قطره‌های آب زلال را یافته‌اند
و در آوند ساقه‌هایت که خشک می‌نماید

آب اعماق کویر جاری است

کودک نیستم که به سایه سرو دل خوش کنم
چوپان خسته کویرم که راه و رمه را گم کرده است
به سایه‌ات پناه آورده‌ام
بگذار تابستان و کویر را با تو باشم!

برگ ۲۹

گل‌های قالی

آوای تار

گرمای دست‌ها

و تپش دل‌ها

اگر نه در میدان‌های شهر

در خانه‌های کوچک

ایران هنوز زنده است

برگ ۳۰

قامتت سرو را می مانست
خندهات گل، بویت به گلاب
که نامت را از این هر دو وام گرفته بودی

پیشانیات بامداد روشن تابستان بود
نوید روزهای گرم و بلند

چه زود پاییز را آغاز کردی
 که در مرگ تو مرگ نیز سوگوار بود و خجل

چشم هیچ آدمی که تو را شناخت خشک نماند آنروز
 که چشم دوستانت چشمه خون شد
 و ماند خونین
 تا دیداری دیگر

می دیدم که سرو قامتت را در تابوتی از چوب سرو نهاده بودند، و
 هزار دست، دستان دوستانت، شاخه های سرو بودند که تابوت تو
 بر فراز آنها پرواز می کرد
 در میان جنگلی از سرو پاییز را آغاز کردی
 به هنگام رفتن انگار
 گورستان را گلستان کرده بودی
 روزهایی که نیستی

از همه سالیانی که بودی دراز تر است
چه تند گذشت آن همه سال با تو بودن
و چه سنگین می‌روند روزهای جدایی

برگ ۳۱

سنگ گور

چنان زیست که خزان را سبز کرد
گاهی که پا به زمستان نهاد
تا در انتظار بهاری دیگر در خواب شود

برگ ۳۲

آزادی

زبان در کام کشیده و قفل بر لب نهاده‌ام
جهنم را جز از سوختن حاصلی نیست
یادت را مگر در آتش با جان خویش تکرار کنم
انتظار روزان و شبان دراز جوانی

بیهوده پیمودم آیا این راه دراز را؟
بیهوده سوختم آیا، هیمه جوانی را در کوره تن؟
که نامت را بر لب نیاورم

که جستجویت را کناره گیرم
که لب بسته مانم

کاش همچون پیش، پای در بند بودم، دست بست به زندان
اما لب گشاده به فریاد
تا نامت را نه در دل، که بر لب فریاد می کردم

برگ ۳۳

برای خلیل دل گرفته‌ام

همیشه از اینگونه می‌رقصید

رها در مرگ

یله در هیچ

سیاه مست مست

دهان به قهقهه گشوده

زندگی را زیر پا نهاده، چشم در چشم ابدیت

همیشه از اینگونه می‌خواند

آواز در آواز مردگان زمین
هم آواز و هم راز مرگ

هم از اینگونه می خواندم امشب
سیاه مست مست
رها در مرگ

یله در هیچ، و اندوه زندگان را به هیچ گرفته

برگ ۳۴

مرگ خلیل

بامداد رفتنت چه بود
تو که اینگونه صبور
شب را، همه شب را
به سوختن زیسته بودی

هشیاری بیگانهت چه بود

که عمری را ، همه عمر را
مستان گریسته بودی

برگ ۳۵

زندگی را مجالی دیگر باید
نه اینگونه که زیستیم در گور نیاکان خویش

زندگی را آغازی دیگر شایسته بود
یله در گهواره‌ای جنبان از ابر تا ابر
نه اینگونه که ما بودیم
دست و پای پیچیده در کهنه‌های مادر بزرگ
و اگر محبتی بودشان با ما

پستانکی بود که در دهانمان چپانده بودند
تا فریادمان را کشته باشند

زندگی را مجالی دیگر نیست
کاش مرگی دیگر باشد، کاش

برگ ۳۶

از ایمان تا انسان

جرعه آبی گوارا که تشنگی را فرو نشاند
آب نبود که بنوشی
آتش بود که می‌سوزاند
تا زخم را مرهم نهد،
دستی نبود به نوازش
تازیانه بود که فرود آمد بر پشت
کابوس بود که زمین و زمان را،
وهم را و بهشت را دوزخ ساخت
ایمان!

انسان

لبی ست به بوسه

کلامی ست به پوزش

انسان دستی ست به نوازش

بی آنکه از خدایت پرسش کند،

وقتی که پیکرت را در گور می نهد

برگ ۳۷

باران بیهوده گوی

سرنوشت چنین است

که ما را جز از زیستن با شمایان چاره نیست

که خاکمان

جولانگاه یونان، و روم، و ترک، و تاتار، و عرب را

دوست می‌داریم

پس به فریاد می‌گوییم با شما

بیار، باران بیهوده گوی، بیار!

اگر چون نکبت خویش بر جان ما فرو ریختی، خود از تباهی تهی

شوی

بیار، باران بیهوده گوی، بیار!

که ما جان خود را هم در خاکمان می‌شویم

آن سان که مومنانتان به گاه نماز در قحط اب رویشان را

آن سان که نیاکان ما پالودند الودگی سد هجوم دیگر را

بیار، باران بیهوده گوی، بیار!

که بر این خاک بارانی از این دست چندان باریده است

که ذهن آسمان از شمارش آن عاجز است

برگ ۳۸

یک جمعه در این سالها

فریب جمعه آمده بود از نو
بی شماران حدیث کهنه را مکرر می کردند
و دستهای آلوده آبی آسمان را مکدر
دهان بسته، باران بیهوده گوی
و چشم های کوران، زیارت شعبده را مکرر

برگ ۳۹

نشین فریاد کوچه را
گیرم که گوش فرو بستی

هذیان درون را چه خواهی کرد
که میسوزد در آتش یاد های پار و پیرار
در کوره نومییدی پایدار

برگ ۴۰

با چشم سرخ خویش
چندان به انتظار طلوع ستاره نشستیم
که آواز قناری را بر شاخ ارغوان نشنیدیم
تا
آوار آن ستاره بر ما افتاد

و حجم آن آوار چندان بزرگ شد
که
از ارتفاع خاک گذر کرد
و بر ستیغ دماوند سایه افکند

برگ ۴۱

برای گنجشکی که دیگر نیست، و برادرهایم، و همه گنجشک های پر کشیده.

می خواند اینرا باز گنجشکی که دیگر نیست:

بهمن آب خواهد شد

این توده انبوه یخ، این کوه کابوس سفید زندگی فرسای

شاید بهار دیگری را من نبینم باز،

اما

گوش جانم در تمام سال های برفی بهمن
آواز گنجشک بهاری را مکرر می گرفت از باد
یا از یاد:
بهمن آب خواهد شد

برگ ۴۲

سر گران می مانم
نه سر گردان
در جهانی که دهکده کوچکی است

کوچه های خاک آلود
در فرود تپه
با انبوه دخمه های تاریک تو در تو

و قصری روشن از اویز های چراغانی
و جنگلی از نخل های معطر
بر فراز تپه

به اختیار در فرود می مانم
با خیل بردگان
و خاک کوچه های وطنم را بر سر می ریزم
تا سرگران بمانم
نه سرگردان

برگ ۴۳

برای زنده و مرده پ-ن

نافرین یشت

دهانتان بسته، و مشتتان باز باد

ای کاش!

شما یاوه گویان را می گویم:

حرافان، مداحان، مرثیه خوانان را

دهانتان بسته تر و مشتتان بازتر باد

چنین باد چنین تر باد

گوشهاتان محروم از شنیدن اوای طبیعت

و موسیقی مردمتان باد

گوشتان محروم از شنیدن موسیقی کار مردمتان،

موسیقی رزم مردمتان

و موسیقی عاشقانه مردمتان باد

که ناله هر افیون زده را موسیقی نبرد خلق خواندید

و مویه را آواز عاشقان

ونالندگان مفلوک را پهلوانان

که بیهوش شدگان بنگ و افیون را

در تابوت شهیدان نهادید

بر شانه جوانان

گوشه‌اتان کر

و دل‌هاتان مرده

مرده تر باد

چنین باد چنین تر باد

سجاده سالوستان به خون فریب خورده‌گان جوان رنگین

بر چیده باد ای کاش

شما خوشنامان را می‌گویم، افیونیان

فریب‌کاران، وجیه‌مله‌گان

رفیقان دزد و شریک قافله

بر چیده باد سجاده سالوستان

و بریده باد دست و زبان فریب‌کارتان

چنین باد، چنین تر باد

قبله هاتان زرد و سرخ و سیاه

ویران

ویران باد ویران تر باد

و پیشانیتان بر خاک پستی سوده

سوده تر باد

با شما هستم

کافران لباس زهد پوشیده

انا الحق گویان خود پرست، قبله تان در دیار بیگانه

پیشانیتان هر دم بر خاک پستی سوده تر باد

چنین باد، چنین تر باد

سپیدی چشمهاتان چشم براه ظهور

سپیدتر

و دیده های کم سوتان، کم سوتر

کور باد کور تر باد،

شما که ظهور هر غوغا را پیشباز رفتید

تنبل‌های منور فکر

آزادی خواهان بی دست و پای

چشم براهان دست و پای چوبین، از این و آن سوی جهان

بی دست و پاییتان ابدی باد

چنین باد چنین تر باد

کلبه پوشالین خیالهای شبانه تان از وزش هر باد ویران باد

ویران تر باد

که هر باد تف‌آلود از ورای هر مرداب را نسیم آزادی گفتید

مشامتان بی نسیم

و کلبه‌هاتان ویران از توفان باد

چنین باد، چنین تر باد

نجوا هاتان خاموش

خاموشتر

پستوهاتان تیره و نمور

تیره تر و نمورتر

دست هاتان کوتاه

کوتاه تر

و بی بالیتان ابدی باد

شبکوران، لاشخواران، خفاشان خون اشامان

چنین باد، چنین تر باد

و نفرین مردمتان بدرقه ابدی شما باد

شما فروشندگان کالای قلب، فریبندگان پرنده های جوان،

دام گذاران، چاوشی خوانان مزارهای کهنه، بدرقه کنندگان

تابوت های خالی بر افرازدگان علمهای کهنه و گردآلود

چنین باد، چنین تر باد

برگ ۴۴

زمزمه برای شبان ها

اگر که موسا بگذارد
شبان دوباره زمزمه آغاز می کند
و گیسوان خدا را دوباره شانه می کند
و کفش های یار را از آلودگی پاک می کند

اگر که موسا بگذارد

بریده باد این دستهای مرده که هر روز
دامان آسمان را آلوده می‌کنند

و این دهان‌های یاوه که در پنج‌گاه
جز خویش را بنام خدا دشنام می‌دهند
بسته

و کشته باد دروغ‌گویان
وقتی که یاوه‌های مگرر را تکرار می‌کنند
و برگهای شعبده را با راز یار می‌آمیزند

و اندوه قلب زنده فرهاد
در سد هزار دست جاری باد
تا سد هزار بیستون بینی

حتا به مرگ شیرین

زیرا شیرین بهانه بود
وقتی که عشق بیستون را می ساخت
با دستهای بسته فرهاد

برگ ۴۵

باز هم عشق

در جستجوی کلامی بودم
که

زنجیر دل خسته‌ام را

رها تر

و آواز لبهای بسته‌ام را

رسا تر سازد

که بیابان تفته زندگی‌ام را

سبز تر
و شهر گم شده‌ام را
نزدیکتر سازد

که دل را
از اسارت ایمان، آزاد کند

و نجابت را
پیچیده در سیاه
و نشسته به روسپی
یله در باد پرواز دهد

در جستجوی کلام به عشق رسیدم
لب‌های تو خاموش بود
و عشق تو، لب‌های جستجوگرم را خاموش کرد

برگ ۴۶

فصل طلوع ایمان بود
از آسمان طلای محبت می ریخت بر زمین
دیوارهای شهر پر ز عکس خدا می شد

در پیشخوان مدرسه اما
ناظم حدیث عصمت را

با ترکه می نوشت
بر دست‌های نازک شاگردان

و ناتوانی اندوه زرد خویش را پنهان می کرد
در جامه‌های زیر

برگ ۴۷

صبح سربی

در انتهای شب
آواز خوان حنجر خونین
همراه با فلق
می خواند
شعر طلوع را

و در آسمان یخ زده شهر
غیر از غروب ستاره ها چیزی نبود
تا پر کند دلهای مردگان گرفتار شب را
از امید صبح

و صبح سربی بهمین
می ریخت رنگ مرده خود را
از کوه ترس
بر بامهای شهر

برگ ۴۸

مادرم و همه مادرهای جهان

نسیم بود مگر این شگفت

که ایستاده بود

سر در گم ایستاده بود

خاموش بود اما نخفته بود

و مثل همیشه نسیم بود

و خیس دشتهای علف را با خود داشت
و بوی باران را با خود می آورد از حوالی توفان
(و رنگ سرخ شقایق را با خود میاورد از حوالی باران)

جز این نسیم
من از خانه کودکی چه آوردم با خویش
جز یادهای حک شده بر استخوان
و ترس که بر عمق جانم نشسته است

برگ ۴۹

با زلال نگاهش، آن سبز
چیزی از درایت توفان را
در قلب من ریخت، سرخ

که شامگاه اکنون را روشن می‌بینم

چون بامداد خیس بهاری

و راز خنده های من اینست

وقتی که درد سینه ام را له می کند

برگ ۵۰

گزارش بی تاریخ

فتحی نبود که دانستیم آزادی پرواز با بالهای بسته است، و گریز با
پاهای شکسته

پس به شمارش مردگان خواندندمان، بدین حکم که آنکه
مردگانش بیشتر، وراثت زمین او را است

مردگان ما دلزندگان بودند، و زندگانشان دل‌مردگان

گفتندمان، که آزادید در انتخاب،

میان ماندن و مردن، رفتن و مردن

و گناه ما زنده بودن بود میان مردگان

ندانستند که مرگ را بی معنی می‌کنیم با مردنمان،

چنان که زندگی را معنی کرده بودیم با زندگیمان،

و رفتن، و ماندن، و مردن و زیستن را

برگ ۵۱

دیگر بار این شکسته می آید
تا در امتداد دستهای تو زندگی کند
یا در انتهای گیسوان تو بمیرد

در ژرف آن سیاهی بی آرام
بی متکای خاک و بی سایبان ابر

برگ ۵۲

چندان بی بادبان بر دریا راندم
تا فریاد بی تنین غریق گنگ را
در محال چشم‌هایت خواندم
تا شمیم بی خیالی خیس چانه ات را
تنفس کردم
و تا تسلیم دیوانه را شهادت دادم

برگ ۵۳

گفتگو

چطور می‌شود

از آن آتش‌فشان که در سینه داری

از آن قلب سرخ، آن شراره سوزان،

بارانی اینگونه سرد بیارد

دریاچه‌ای چنین زلال بسازد

در چشم سبز تو؟

چطور می‌شود
از آن سکوت گمشده در دشتهای حیرانی
فریادی این چنین بلند بر خیزد؟

برگ ۵۴

پیغام برای سحر، سیزیف جوان

گاهی که تیره دیدی
با چشم‌های سرخت
بامداد روشن را
آن آبشار روشن آواز خورشید را
که می‌ریزد بر گیسوان سبز درختان
و ناشنیده نهادی
پیغام آمدن را

که در جوی خشک جاری هست
پس واگذار به شب‌نم
دیدن را
و عاشقانه شنیدن را
تا صبح را در جان تو دوباره بریزد

برگ ۵۵

برای آوازخوان قدیمی (م.ن)

وقتی خیال را به تماشای باغ می بردی
آواز مهربان تو هر گور کهنه را می شکافت
و از درون سینه کبوتر به آسمان پر می کشید
وقتی خیال را به تماشای باغ می بردی

ای مهربان ساده
سر کن دوباره
آوازه‌های قدیمی را
تا از گور سینه‌ها
پرواز سد کبوتر را به تماشا بنشینی
و باور کنی
که خاموشی کویر
چیزی درون خود دارد
از ترنم توفان
و از طراوت باران

برگ ۵۶

برای ایران، کهنترین و دوست داشتنی ترین هرزه جهان

خیال سبز علف، هنوز در پاهای خسته من جاریست
بوی خشک بیابان تفت در رگ‌های من، در رگهای تشنه‌ام
و هراس گنگ آهوی بی جفت، در چشم‌هایم،
در ژرف نگاهم نشسته است

چیزی از لذت زندان در من مانده هنوز
 از شیرینی زخم تازیانه،
 و سایه چشم بند چرمی خونین که بر چشمهایم زدی
 تا سر بزیر بنشینم، آرام، و خدا را باور کنم

چیزی از حسرت زنجیر در من مانده هنوز
 که یادت هستم
 این جا،
 در گردباد خودروها
 در تقاطع شاهراه‌های هندسی
 و در قحط جوی آب

برگ ۵۷

نجوا

پرواز اگر نباشد

از یک پرنده

جز بال‌های بسته چه می‌ماند، اگر بماند هیچ؟

آواز اگر نباشد

جز یک صدای خسته چه می‌ماند، اگر بماند هیچ؟

و عشق اگر نباشد
غیر از تن شکسته چه می ماند، اگر بماند هیچ؟

برگ ۵۸

برای تنهایی آن مرد

اما هنوز با همه سرسختیش

چون آب تازه

آن سنگ پیر

در رگ ما جاریست

آن استخوان خشک

که با چشمهای شوخ

سنگین نشسته است
غمگین
در آن باغ کهنه
در روزگار عزلت دانایی

برگ ۵۹

برای همه خرسواران جهان

چراگاه رمه را، چون چمن

سبز است جهان

کران تا کران

سبزتر باداتان!

رامند شما را خران زیر بار
رامتر باداتان
و رهروتر چون اسبان!

تا به تکرار خویش بنشینید
تا ابد الابد
آینه‌هاتان صاف و مکرر باد!

مرا چه باید کرد اما؟
که سرخ زاده شده‌ام
و مانده‌ام همچنان سرخ
با همه سرسبزی جهان

من این نگاه حیرت را

به کجای جهان بنشانم
 که آرام گیرد
 این چشم‌های نگران

و اضطراب فردا
 را به کدام پس فردا حواله کنم
 که فرو نشاند
 این رنج کنونرا

من این زخم تازیانه را
 با نمک کدام دوستی بسوزانم
 که باز دارد از رفتن
 این پای خسته را

و این سر را
 بر بالین کدام دار فرو نهم

در تهاجم کدام نسیم
که خاموش سازد
آتش اندیشه را

برگ ۶۰

وهم بیرحم

همه اثر پیشکش دوست کویری ام، مصطفی و آیا باد صدای مرا به گوش او خواهد رساند.

(۱)

وهم خشک قدیمی من
خاطره سوخته تایستانی
حنجره ترک خورده کویری

در گوش جانم چه میخوانی باز؟

این جا

در کندوی دانش کاربردی
در تقاطع شاهراه‌های هندسی
در انجماد لب‌های گشاده به لبخند،
و چشم‌های بسته به گفتگو

وهم خشک قدیمی من
نمک بریز بر زخم کهنه
که درد تازه شود
که درد تازه، تازه کند جانرا
که درد مبهم پنهان در استخوان
در پیش چشم تصویر شود

(۲)

وهم خشک قدیمی من!

سده های پل بودندت بس نیست؟ پیروزه نگین انگشتر دیو
در انتظار بهجت، هزاره های نکبت را سر کردندت بس نیست؟

هزاره های انتظار

آب تنی باکره در مرداب، به خیال دریاچه ای در ناکجای هستی
باروری دوشیزگانت ناپاک به امید ان نطفه پاک

بست نیست هزاره؟

بست نیست انتظار؟

بست نیست پل بودن؟

زمین باش

سرزمین باش

همان کویری که هستی، خشک اما با خویشتن مهربان باش

(۳)

وهم خشک قدیمی من

رستم داستانی

بنده بیرحم خدایان باستانی

کشتیم که فرزندات بودم

سهرابت

به خیالی که بهی را یاری دهی

به چه خیال کشی اسفندیار را که بهی بود

مرا کشتی به خدا خواهی

و اسفندیار را به خود خواهی

خدا را در خویشتن می بینی یا خود را خدا می دانی؟

خدایت را باور کنم یا خودت را؟

(۴)

وهم خشک قدیمی من

دستان نا مهربان داستانی

بست نیست هزاره ها که گذشت

و زخم حنجرت گل سرخ نو شکفته در گرده هام

خون چکان

و چشم مادر گریان

بست نیست بیابانت لاله زار اذین پرچم های سرخ؟

بست نیست کشتزارت سیاوشان؟

خوشه گندمت کجاست، شاخه تاکت؟

تنور گرمی، قرص نانی؟

شمشیرت زنگار گرفت، یاریگر خیال رفتگان
شاهین ترازوش نمیتوانی کرد اگر، خیشش کن

(۵)

وهم بیرحم قدیمی
گفتگویم را نمی شنوی
هذیانی نیستم گفتگو گرم
نا مهربان باستانی
رستم داستانی
دیوانه ام پنداشته ای
زنجیر بر دست و پام نهاده ای
به زیارت کدام مزار می بری ام که شفا یابم

اسماییل نیستم
 که تسلیم شوم تو را و خنجرت را
 سهرابم!
 به گفتگو آمده ام نه تسلیم
 به دیدار آمده ام نه زیارت.

با این همه خاکت شدم
 خاک پایت شدم
 سرفراز بودی و چشم به راه
 طلوع یا ظهور را
 طلوع کدام ستاره، یا ظهور کدام سوار
 که ندیدی مرا که خاک پایت بودم
 و خاک پایت را که من بودم، سهرابت
 لگد مال کردی

(۶)

وهم بیرحم خشک قدیمی
 بست نیست ستاره نگری
 کودکت را خواندن بیاموز
 سهرابت را
 اگر میدانی

در ماه می نگری؟ مهتابی مادرم را نگاه کن که پیر شد
 در انتظار مردی که باز نگشت، و کودک جوانی که پر کشید
 به دیدار برق خنجری که پدرش بود

(۷)

وهم بیرحم خشک قدیمی من

نوید نوشداروم دادی

از عراق

فریبت را به جان خریدم، بی که باور کنم

راه گشودی تا غوغا لگد مالم کند وقتی که پیشباز رفتی، سواری را

که چشم سرخت در ماه دیده بود

مرا ندیدی که ستاره ات توانستم بود

مادر را که ماهتاب خانوات

و سرزمین را که گهواره‌ات، گورت و گهواره فرزندان

و پیشباز رفتی هزاره‌هایی را که رفته بودند

مرده بودند پشت سر

و کشتی سوارت در گورستان پهلو گرفت

دریات مرده بود مگر

رودت خشکیده بود ایا

میتوانستم چندان گریست، که فلات را دریا کنم،

خشکاب را رود
 اگر کشتی را می دیدم
 تو بودی که می دیدی فقط
 و من وهمی می دیدم در چشمان سیاهت
 از هزاره‌های دور

(۸)

وهم خشک قدیمی من
 بست نیست چشم برای بودن
 چشم برای هر باد بودن
 چشم برای سوار بودن
 بست نیست در ماه دیدن
 ستاره خواستن

بست پرستیدن

آتش پرستیدن

خورشید پرستیدن

خدا پرستیدن

(۹)

وهم خشک قدیمی

خاطره سوخته تابستانی

حنجره ترک خورده کویری

زمین باش، سر زمین باش

همان کویری که هستی، خشک

اما، با زمین و زمانت، با خویشتن، و با من مهربان باش

برگ ۶۱

برای عشق

مرا به دیده نیازی نبود، که با سر انگشتان تو را می دیدم
مرا به گوش نیازی نبود که بازوانم میشنید صدای دریای بزرگ
خون را که در سینه کوچکت نمی گنجید
باری مرا به عشق تو نیاز است، اکنون که دوریت چشمهایم را
گشوده است

کجایی آتش زنه سرمای ابتدای زمان
مرا فریادی دیگر بیاموز که دشت را بر انگیزم

کجایی اضطراب شب های غار
دستهایم را مهارتی دیگر بخش

که غار را به حیلستان نور باران کنم

کجایی عشق

تا غار را به سد آینه بیارایی

مرا فریادی دیگر بیاموز

از آن گونه که سر میدهی

به گاه خواستن

به گاه زادن

و به گاه راندن

مرا فریادی دیگر بیاموز که نازایی اندامم را پنهان کنم

نمی خوانمت اگر به سحر دست‌هایت خاکسترم را کالبد نسازی

اگر استخوانم را تازه نکنی

نمی خوانمت اگر باران زلفت سینه‌ام را سبز نکند

و آفتاب چشمت از کویر دلم گل نرویانند

که اگر عشق باشی این همه به چشم تو هیچ است

نمی خوانمت اگر بهارم را تابستان نکنی

اگر در یخسار زمستان، هرم آفتاب تیرگانی را بر سرم نتابی

نمی خوانمت اگر عریان تنم را در افتاب نگاهت به آتش نسوزانی

که اگر عشق باشی این همه به چشم تو هیچ است

نمی خوانمت اگر ایمان و اندیشه ام را بر آب ندهی

اگر کلامی را که حتا به ستایش تو در دلم جاریست خاموش نکنی

نمی خوانمت اگر گرمای تب را در ذهنم جاری نکنی، چنان تا

هذیان تب همه جانم را روشن کند

که اگر عشق باشی این همه به چشم تو هیچ است

برگ ۶۲

برای ایران

اگر مرا به وهم تو راهی بود
 شاید دوباره سبز می شدم
 درخت کوچک من
 که سبز مانده‌ای با استخوان سخت،
 در آن دیار خشک

کجا نشسته بودم
 در این روزهای دوری
 که هیچ رهگذر دل خود را، دخیل
 بر شاخه‌های تردم نیاویخت
 و این همه باران گرد از دلم نشست
 و باد در گوش من می گفت یک نفس

که اضطراب دلم
 از شکنج زلف تو
 و انحنای خیالم
 از پیچ و تاب بازوان توست

مگر صدای پای تو می آید
 که اضطراب تنم رفته است
 و ترس رنگ زردش را
 از رخ من بر گرفته است

مگر صدای پای تو می آید
 که رعد در گوش من پیچیده است
 و بوی باران لب‌های من را تر کرده است
 و دست‌هام به چتری از باران می اندیشد
 و پای من به غرق شدن در پایاب

برگ ۶۳

شیکاگو یشت

برای س. س

از تبار درخت و حیوانم
 در آفتاب مینشینم تا گل کنم
 در رود تن می شویم و به گل سلام
 شب به آتش گرم می شوم، و به آتش می سوزم اگر گند شوم
 و خاکسترم را به باد می دهم

بی نیاز جام باده و زلف یار
 باد می نوشم تا مست شوم چون توفان
 و آواز سر می دهم:

سلام بر آفتاب
که پشت او همه تاریکی است
یا مرگ
یا سکوت

ستایش باد را
که گند را می برد
آب را تازه
و گیاه را بارور
آب را می ستایم
که خون رگ های مرا
و علف را، و حیوان را
تازه می کند
که سنگ را سبز می کند
سبزه را درخت، درخت را جنگل

و آینه می‌شود تا خویش را در آن بنگریم،

و آتش را می‌پرستم تا بماند
که گرم می‌کند چون آفتاب
عفونت را می‌کشد چون باد
زلال است چون آب
و می‌سوزاند دروغ را

و خاک را می‌بوسم
که خانه و مادر است مرا
آب و آتش و باد را
و علف و حیوان را

و شهادت می‌دهم
اهریمنی نبود در جهان

پیش از پیام دروغین
 و جهان همه پاک بود
 به مدد آتش، آب، باد و خاک
 بالای این چهار چیزی نبود
 جز اندیشه ناب و خرد پاک

اگر بمیرم مرده مرا هدیه لاشخوران کنید
 در ستیغ کوه بلند
 تا در قامت سرو کوهی باز گردم

اما تا هستم خواهم سرود، آتشی را که در سینه دارم:

با من اگر بپوید شب را
 سحر بر جنازه ایمانتان نماز می گزاریم
 و چندان از سکر خویش می نوشیم
 که عریان در رقص شویم

دست در دست

مست، مست

ورق شعبده را به آب اندیشه می شویم

جام باده را به باد می دهیم

عریان

تا در آستین حیلتی نماند

یا وهمی درون سینه

چشم در چشم خمار هم

به تماشا می نشینیم

کهکشان راه شیری را

برگ ۶۴

مهرگان یشت

بنام ایران

شهنامه را فرو می بندم

اما

این نامه را مگر می توان بست

خون نامه تبار را

برهنه تنی سیامک با من است

و تنهایی ایرج بی آزار

در رگ من خون جمشید و ضحاک می دود

که ایرانی‌ام، نه آریایی

پدرم ایران بود

و مادرم عربی از یمن

تا پیمان نشکنم

شاهی را رها کردم

در دور دست خونم ریخته شد

گیاه شدم، سر سبز و شفافبخش

فریفته دختران تورانی بودم

شیفته پری رویان رومی

سیه چشمان هندی را می پرستیدم

و ترکان سمرقندی

مادرم عرب

تورانی

چینی

هندی

و رومی بود

خنجر پدر را در جگر داشتم

و به راه برادر چاه می‌کندم

نیک و بد داشتم

پست و بالا

گرسنه و سیر

آزاد و اسیر

با این همه آتش زرتشت در دلم روشن بود

نیزه پارسی در مشت
 کمان آرش را بر شانه داشتم
 با ترکشی پر و پیمان، از پیکان

نامم ایران بود
 و در انیران این نام یک برابر داشت
 آزاده

(بند دوم)

در کادسی بود اما
 که نیزه مرد پارسی شکست
 و زه از کمان کمانگیر عاشق گسست
 ترکش از پیکان تهی شد
 و آخرین پیکان در چشم آرش نشست

پس آن دست را که مشت توانست شد
کاسه گدایی گشودم

بر سینه نهادم

بر سر

بر زانو

بر خاک

پرچم را علم کردم

نام پدران خویش را از یاد بردم

و نام بنده‌گان آنان را که مادرم را به زور برده بودند بر خود نهادم

نامه‌هایشان را بر سر و چشم نهادم

و رو به دیارشان نگونیا کردم

نامه‌های پدرانم را به آب شستم

یا در آتش افکندم

و به آتش پشت کردم تا بمیرد

و آزادگی که در من بود نیز

هستی را به نیستی فروختم

بلندی را به پستی

و پستی چون خون لخته در رگ هام نشست

و آن را با خود به چهار سوی جهان آوردم

بنام آن چه دیگر نیستم

بنام ایران

برگ ۶۵

سرنوشت یشت

زین بر پشت باد نهادم
تا بگریزم
از سرزمین آتشیهای افسرده
یخهای سوخته
دریاهای تشنه
و رودهای در جا مانده

زین بر پشت باد نهادم
به خیال گریز یا رهایی
تا نشنوم فریادهای خاموش
تا نبینم زندگان در گور را

زین بر پشت باد نهادم
به یک دست آتش به یک دست باد

پشت درهای گشوده تهی تاریکی چشمک می‌زد
آن سوی جهان مرده من زندگی نبود
گفتم و با خود بود که می‌گفتم:
شاید سرنوشت من این باشد
که افسردگی را از آتش باز گیرم
سوختگی را از یخ
شاید سرنوشت من این باشد
که دریای تشنه را سیراب کنم
رودهای مانده را سیلاب
و زنده‌گان را از گور برانگیزم

زین از پشت باد بر گرفته‌ام

پیاده ایستاده‌ام
به یک دست آتش به یک دست باد
که این سرنوشت من است

برگ ۶۶

ندا یشت

مرگ دل را زندگی نام کرده بودم
نشسته،

با دلمردگی‌های سی ساله

در زیست دلمرده خویش

چشم براه مرگ تن

که کی می‌آید

و با کدام چهره

و از کدام سوی

که زندگی با چهره مرگ آمد

جوان‌تر از همه جوانی‌ها

و از بهارترین بهاران شکفته تر

تمام چهره او دل بود، خون فشان

و خون زنده دلان را می بخشید

به جهان مرده دلان

صدای بال مادرم سیمرغ آمد

صدای نعره پرمایون

نک رودابه است به درد زه نشسته

در خیابان‌های تهران

گاهان بخوانیم

دف بنوازیم

در رقص شویم

که رستاخیز، جان گرفتن دل‌های مرده است

برگ ۶۷

نیل یشت

به مانی بدهکارم، می‌دانم. او شاید نداند

دوباره می‌خوانم
همان داستان کهنه را
تا خاموش نمانم
تا از یاد نبری که از موریانه کهن تریم

پیش از بهمن بوده‌ایم
پیش از طلوع وحشت
پیش از هجرت

من سنگواره زندگی ام در گورستان
 یادمان آزادی در بند و بندگی
 نگارگر موی پریشان تو
 در خیال پریشان
 پیش از فرود پرده سیاه

باز می‌خوانم همان نوای کهنه را
 شور و دشتی و نوا را
 سه گاه و چهارگاه
 راست پنجگاه را
 تا سازم خاموش نماند
 تا از یاد نبری گات‌ها
 گاهان پدرم زرتشت را
 باربد و نکیسا را
 و تنبور شوخ و شنگ لولیان پریشانگرد
 که بهرام در جهان پراکند

تا شادی بال بگستراند بر جهان زنده ما

دوباره می نویسم

نامه کهن را

که نامه نوشته بماند

که یادت نو شود

از برهنگی سیامک

تنهایی ایرج بی ازار

و سهراب که زخم پدر را در پهلو داشت

از رستم که به چاه نا برادر ماند

و از عشق، از عشق

از عشق زال و رودابه

بیژن و منیژه

به تماشا خواهیم رفت

باز و باز

سنگ‌های کهنه را
 که سنگواره اندیشه‌های زنده‌اند
 دریا‌های خشک
 رودهای مرده
 و کویر یخ زده را
 تا از یاد نبریم
 پرواز سیمرغ و بخشندگی گاو پرمایون را
 آب نوروز و آتش سده را
 و نیزه پارسی که نگهبان این همه بود

شاید گاه آن باشد
 که خیش را خنجر کنیم
 گاو را اسب
 آتش افسرده را به جان افروزیم
 مرداب سیاه دل‌مان را رود سرخ
 به مهربانان مهر ورزیم

به کینه‌ورزان کین
دروغ را بنام دروغ بشناسیم
راستی را راستی

بشود که چشم بگشاییم
از درون و بیرون
به بیرون و درون

بشود که خود را باز شناسیم
جهان را نیز

بشود نیزه پارسی در مشت گیریم
کمان آرش بر پشت

برگ ۶۸

باران یشت

شما هیران را حیران کرده‌اید و سدا را صدا. چرا شما را پیروی کنم

پنجره را بست

نگاهش را هم

زبان به ریشخنده گشود اما

که این هم باران که میخواستی ش

این همه سال

ندیده بودم باران هرگز

او نیز هم چو من

چرا تو پنجره را بستی؟

نگاه هیرانم پرسید

هوای باران را سینه هام درو می کند

سدای باران را گوش هام

چرا تو پنجره را بستی؟

نگاهش را که بسته بود، بسته تر ماند

سداش اما بلند شد

نه از تلا است این باران

نه در و مرجان می بارد ابر

نه آن که خشک دلم می خواست سالها

نگاه من به پنجره چسبیده بود
و سینه‌هام از پشت بسته‌های پنجره
می‌دید رنگ خونی باران را

برگ ۶۹

ناکارا

تمام شب
چشم براه باران بودم
با چشم‌های بسته
نه از خستگی

من شانه‌هایم را زیر بار حادثه چپانده بودم

زنی که دیشب بود

یا فردا

برهنه با فریاد

مرا به بستر خود می‌خواند

نمی‌توانستم

همبستری را

که شانه‌هایم را

به وام

حادثه داده بودم

بر باد

و بادی که حاشه می‌پنداشتم

چون باد از شانه‌هایم می‌رفت

که باد بود

برگ ۷۰

بیداری یا کابوس

بچه‌هایم را حلق آویز کردند
تازگی ندارد، گفتم
من تازه از خواب بیدار شدم
هرشب تکرار می‌شد

در ایوان نشسته بودم
هنوز پرتغالی را که سهراب در دستم نهاده بود پوست می‌کندم
با یاد
یا خیال دوستان

دوستان من کجا هستند؟

روزهاشان پرتغالی

شب بود اما نه روز

و من می شمردم

غاچ‌های پرتقال را نه

امشب فقط دوازده گلوله

خلاص

دوازده بار دستم را بریده بودم

پرتغال خونین در دست‌هام

و کارد

با کابوس دوازده گلوله می خفتم

تا کابوس دوازده گلوله دیگر بیدارم کند

خوابم کابوس

یا کابوسم خواب بود

خیالم نیز

شبی آمد که کابوس من از شمارش گلوله ها پر شد
 کابوسم از شمارش گلوله ها باز ماند
 آن همه گلوله در یک کابوس؟

چرا امشب زباله کش ها خونین اند؟
 چرا زباله را به گورستان می برند؟
 چرا زباله را دفن می کنند؟
 در آن گورستان متروک
 شاید فقط زباله خونین را

من هم زباله بودم

خونین نه

خفته بودم زیرا

بیدار اگر می شدم شاید

خونین می شدم

من نیز

امروز اما در روشنی بامداد بچه‌های مرا حلق آویز کردند

شب نیست که کابوسم باز گردد

پرتقالی در دستم نیست که دستم را بریده باشم

کارد اما هست

چه کسی گفت باید دستم را بریده باشم؟

در روشنای روز

برگ ۷۱

چرا باید اینرا به شاهین نجفی بسپارم، که اگر سداش در گوشم نبود این گفته نمی شد
 هر دو پایش را بریده بودند، با زبانش بود که می‌دوید. شش هاش را سیگار و سد گار و گند
 دیگر گندانده بود
 از کجا بود که نفسش به این بلندی بر می‌خوست، از آن حنجره زخمی آن آواز بلند
 جگرش الکل را خورده بود، الکل جگرش را. جگردارترین مردم ما بود
 بامداد تنها، تنها با یک مداد

صف کشیده بودیم از نو

بیشماران بودیم

به گور سپردن بامدادی را که در بهمن سوزانده بودیم

که پس نمایم از واپس ماندن

مردی که بامداد رفته بود، زنده تر از ما مردگان

از آنسوی مرگ بیزاریش را برویمان تف میکرد
 ابلها مردا

باز گویی را که خویمان بود، مردگانی که ما بودیم
 باز گو می کردیم
 ابلها مردا

از درون تابوت تهی که مرده‌ای در آن نبود نه، از آنسوی مرگ
 فریادش را به صورتکم ، تف انداخت
 رها کن ابلها مردا
 همان عیش عاشوراتان بس نیست که می خورید
 غم سنگ گور بامداد را

صف کشیده بودم که پس نمانم
 چنان که پیشتر صف کشیده بودم باختن هوشم را
 که پیشباز کنم انکار بامداد را، امید را، امید بامداد، و نومیدی امید را

تا پر کنم
 جیب هایم را از ایمان
 چمدانم را از عرفان
 و پاهایم را از در جا زدن ، از باز گشت

می‌دویدم که بیایم جایی شانه‌هایم را زیر تابوت
 و مرد نه از درون تابوت تهی از مرگ، از آنسوی مرگ فریاد
 می‌زد
 ابلها مردا

با صورتکی پر آب دهان، به آینه باز گشتم
 تفی که از بیزاری بامدادان بر چهره‌ام نشسته بود
 از درون آینه فریاد می‌زد
 ابلها مردا

برگ ۷۲

پایان راه

چرا دوست دارم این را به آینده بسپارم
 به پرهام شهرجردی، ابول فروشان، و علی نا رضای نا عبد رضایی، که جز یکیشان به
 ساعتی حتا ان دو دیگر را دیدار نکرده‌ام.
 با این امید که چندان نیرومند باشند که زهر گذشته را پاد زهر کنند در جانشان...
 و به دو دخترم که خود نامشان را می‌دانند، آن که پیش از بامداد آمد، و آن که بوی آن
 گل را بیادم آورد.

از شام شاملو گذر کردیم

امید را و نهادیم

سهراب را، شاعر را که مرده بود و جوان را که کشته، به خاک

سپردیم

ندا را، ترانه را، اشکان، عاشقان را
 رنگ را از هر دست، سرخ و سیاه و زرد، سبز را، به رنگرزان
 وانهادیم

پرندگان بی بالان و رونندگان بی پایانی
 پا می‌نهییم، به نیمروز گرم زمان، به نیمروز گرم زمین
 تا در آفتاب زمین، در گرمای زمان، جانمان را شسته باشیم
 پاک، از گذشت گذشته ناپاک

از ستایش که کرنش را چون کژدمی به دنبال داشت
 از نیایش، که مرده نیاکان را بر پشت ما نهاد سنگین، چندان که
 چون چار پای سنگ شویم به راه رفته آنان، بیراه
 و از نگونیا که سر نگونمان کرد به چاه ندانی، نادانی، ناتوانی

با شما بگوییم راست

بر آنم که حتا
 رود رود کی را بشکنم
 فردوس فردوسی را رها کنم
 خیمه خیام را

عطر عطار را به گور رومی افکنم
 حافظ را از حافظه‌ام پاک

برهنه سر به آفتاب سوزان نیمروز زمان سر زخم
 برهنه پای در آتش نیروز زمین پا

سوزان و سوزاننده چون آتش پاکنده، پاکیده
 رونده چون آب روان
 دونده چون باد دمان

تا خاک را از نو خانه خویش سازم

بی نیاز خدای و خدایی

نشر شعرپاریس

www.poetrypub.info

نشر شعر پاریس در سال ۱۳۸۳ بنیان نهاده شده است. کتاب‌های نشر شعر پاریس در حوزه‌ی ادبیات (شعر، نقد، مقاله، ترجمه) و متون مرجع در عرصه‌ی علوم انسانی‌ست. این کتاب‌ها با دو فرمت آکروبات و فلش در اختیار خواننده‌گان قرار می‌گیرد. برای تهیه‌ی نسخه‌ی مکتوب هریک از کتاب‌ها با ما تماس بگیرید.